

فصل اول

«مهر آوه»

صبح قبل از ساعت 5 بیدار شدم، دوش کوتاهی گرفتم و لباس‌های محل کار رو پوشیدم. روپوش سفیدم رو لحظه‌ی آخر از روی چوب‌لباسی برداشتم و داخل کیفم گذاشتم. کمی از چتری‌های روی پیشونی‌ام رو کنار زدم و به ابروهای پرپشت اما مرتب دست کشیدم. تا میدون آزادی رو با اتوبوس رفتم و روی تک صندلی مهجور کنار خیابون نشستم. در چند دقیقه‌ای که تا اومدن سرویس فرصت داشتم ایمیل‌هامو چک کردم؛ به غیر از چند تبلیغ تور یکی دو روزه و نامه‌ی منشی اول رئیس برای تبریک پست جدید خبر دیگه‌ای نبود.

برای من که خیلی دیر و خیلی کم با اطرافیان و غریبه‌ها دمخور می‌شدم حضور در سرویس کارخونه کمی آزاردهنده بود، مثل تمام این چهار سال تظاهر می‌کردم به خواب، به گوش دادن به موزیک، یا حتی خوندن مطالب مهم روزنامه...

نزدیک کارخونه که شدیم کتاب کوچیک جیبیم رو داخل کیفم گذاشتم. کارخونه‌ی تولید محصولات غذایی... در تمام مدتی که این‌جا مشغول کار بودم سرم به کار خودم گرم بود. دوست خاصی نداشتم جز منشی دوم رئیس و با بقیه پرسنل خیلی گرم نمی‌گرفتم. برای همینم پشت سرم کم حرف و حدیث نبود.

به اتاق کوچیک خودم رفتم و روپوش سفیدم رو تنم کردم و از اتاق خارج

شدم. کارخونه در حال راه‌اندازی دو خط تولید جدید برای نوشیدنی‌ها و ساندیس‌ها بود. دستگاه‌ها از آلمان خریداری شده بودند و چون من مسئول خرید دستگاه‌ها بودم ماه پیش سفر بیست روزه‌ای به آلمان داشتم. دو مهندس مرد هم همراهم بودند، باید قبول کنم که نوع رفتار محکم و خشکم با بقیه اعضای گروه، باعث شد که رئیس کارخونه اعتماد خاصی به من داشته باشه.

کار نصب و راه‌اندازی دستگاه‌ها توسط خود کشور آلمان و کارمندهای برند خریداری شده، صورت می‌گرفت. بیشتر وقت‌هایی که کنار مسئولین آلمانی می‌گذروندم، گذر زمان از دستم خارج می‌شد. با این‌که در یادگیری زبان انگلیسی همیشه تنبل بودم اما با همون اطلاعات قبلی و اصطلاحات مربوط به رشته‌ی خودم و صد البته کمک‌های ویژه‌ی زرین، در وضعیت بهتری قرار گرفتم.

مطابق همیشه در این چند وقت سری به خط تولید در حال راه‌اندازی زدم. اطلاعات مربوط به دستگاه‌های جدید رو از روی بروشور برای همکارام توضیح دادم. بعضی وقت‌ها صدای متخصصین رو ضبط می‌کردم تا شب که برمی‌گردم و گزارش کار می‌نویسم، چیزی رو از قلم نندازم...

با تماسی که از انبار کارخونه داشتم با ماشین خود شرکت سری به انبار زدم، بارگیری مواد اولیه در مکان نامناسبی انجام می‌شد. چون محصولات ما صنایع غذایی بودند برای نگه داری به شرایط بخصوصی احتیاج بود؛ مثل دمای مناسب، رطوبت مطلوب، فشار بخار مناسب...

فاصله‌ی یک ربع انبار تا خط تولید خیلی مطلوب نبود، اما با توجه به توسعه‌ی کارخونه در همین چند سال اخیر، جای امیدواری داشت که انبار مواد اولیه ورودی هم به مکان تولید نزدیک‌تر بشه.

زمانی که وارد سردخانه‌ی کارخونه شدم از سرما لرز کردم. حق داشت آقای امینی که همیشه در این محوطه کاپشن به دست قدم برمی‌داشت. آلبالو و سیب و انگور تازه بارگیری شده بود. لیست ورود مواد خام رو از کارگر مربوطه خواستم. با وجود برگ و آشغال و خاکی که بین جعبه‌های سیب و آلبالو دیده می‌شد حجم و تن وارد شده‌ی اصلی خیلی کمتر از عدد یادداشت شده به نظر می‌رسید.

- خانوم مهندس! حوضچه شستشوی میوه‌ها آماده‌اس.

فصل اول 7^۲

نگاهم بین دکمه‌های سوم و چهارم روپوشش می‌چرخید که خودش متوجه شد و با دستپاچه‌گی گفت:

- جابه‌جا بستم؟... بخشید!

برگه‌ها رو به سمتش گرفتم.

- چند وقته روپوشتو نشستی؟

این‌بار نگاهم به لکه‌ی قرمز روی جیبش بود، دستش رو برای مخفی کردن لکه بلند کرد که با دیدن سیاهی آستین لباسش لب‌هامو روی هم فشار دادم. - فردا این روپوش توی سطل زباله بیرون باشه و تن شما یه روپوش تر و تمیز... متوجه شدین؟

با عجله سرش رو بالا و پایین کرد:

- بله خانوم چشم... هر چی شما امر کنید!

از سردخونه خارج شدم؛ زودتر از کارگر کثیف و نامرتب وارد قسمت شستشوی میوه‌ها شدم. با معرفی کارگر جدید که قرار بود بالا سر دستگاه شستشو بمونه توضیح مختصری درباره‌ی دستگاه دادم:

- میوه‌ها داخل حوضچه توسط هوایی که تزریق می‌شه، تگون داده می‌شن، وقتی شسته شدن مواد خارجی سبک مثل برگ و شاخه و این‌جور چیزا بالای حوضچه جمع می‌شن، بعد هم توسط سرریز کردن آب جدا می‌شن، مواد سنگینم که پایین جمع می‌شه.

- خانوم مهندس اینارو می‌دونم!

اشاره‌ی دستم به سمت بالای حوضچه بود که با اخم نگاهش کردم. خنده‌ی مودبانه‌ای روی لبش نشست. به خاطر تازه وارد بودنش جرأت کرد وسط حرفم بیره! دستم رو پایین انداختم. چند لحظه‌ای از نگاه کردنم بهش گذشت. سکوت سنگین بینمون رو شکوند:

- آخه یک سال و نیم توی شربت‌سازی همین کارخونه بغلی کار می‌کردم.

معلوم بود که از نگاه خیره‌ام ترسیده بود. لبخند کوچیکی روی لبم نشست:

- اگه از اول گفته بودی، ازت می‌خواستم خودت دستگاه رو توضیح بدی.

هر دو کارگری که کنارش ایستاده بودند لبخند رضایتمندی زدند. توضیحات بعدی رو پسر جوان تازه وارد بهم داد و وقتی خیالم از آگاه بودنش راحت شد ازش خداحافظی کردم.

- راستی خانوم مهندس!

8 دوران بی‌مه‌ری

ایستادم و با تاخیر برگشتم. از این‌که با این سن و سال و بدون داشتن تحصیلات مرتبط اطلاعات مربوط به دستگاه رو تمام و کمال می‌دونست خوشحال بودم.

- ببخشید چند دقیقه پیش وسط صحبت‌هاتون پریدم!

لبخندم پر رنگ شد وقتی پرسیدم:

- چند سالته؟

- تازه نوزده سالم شده.

خیلی زود اون لبخند دلنشین، به بغض تبدیل شد؛ برادر کوچک منم نوزده ساله بود!

به خط تولید برگشتم؛ هنوز دقایقی از ورودم به کارخونه نگذشته بود که یکی از کارگرها بهم خبر داد که مسئول کنترل فنی دستگاه‌ها کارم داره. مسیرم رو عوض کردم و بعد از گذشتن از دو خط تولید به قسمت در حال راهاندازی رفتم. آقای نیکمرام رو دیدم که به سمتم می‌اومد.

- سلام خانوم مهندس، صحبتون بخیر.

لبخند مودبانه و کوتاهی زدم.

- سلام... ممنون! کاری داشتین؟

با لودگی به دستگاه جدیدی که کنارم قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- کلاستون رفته بالا دیگه سری به ما نمی‌زنین!

حیف از اون لبخند!

منظورش از ما، خط تولید قدیمی کارخونه بود که با وجود روند معمول کاری، خیلی کمتر بهش سر می‌زدم و بیشتر وقتم رو برای خط تولید جدید می‌داشتم.

- تا این خط تولید راهاندازی بشه...

متنفرم از این‌که کسی صحبت‌م رو قطع کنه... به کار احمقانه‌اش اضافه کرد و خیلی بی‌ملاحظه خندید:

- ای بابا خانوم مهندس، دستگاه‌های جدید رو که خود آلمانیا نصب می‌کنند، شما که فقط نظاره‌گری...

چطور با خودم فکر کرده بودم که ممکنه کار واجبی باهام داشته باشه؟! از وقتی مسئولیت نظارت سه خط تولید بهم داده شده بود خیلی‌ها که تا دیروز احترامم رو نگه می‌داشتن، باهام چپ افتاده بودند و بزرگ‌ترین مخالف این

فصل اول ۹

اعتماد هم همین آقای پرسابقه، اما بی فکر بود. برای خاتمه دادن به بحث بی فایده‌ی بینمون خیلی جدی بهش نگاه کردم:
- من عجله دارم... فکر نمی‌کردم کار مهمی نداشته باشید.
خودشو با نارضایتی جمع و جور کرد و در حالی که با تلفن همراهش خودش رو مشغول نشون می‌داد گفت:
- ساعت یک و نیم با مدیر جلسه داریم... شما هم باید باشید.
با نهایت بی‌ادبی و بی‌احترامی تلفن همراهش رو به گوشش چسبوند و رفت.

«نامی»

کیفم رو از دست راستم به چپ دادم و لبه‌ی کتفم رو صاف کردم. مستقیم به سمت اتاق رئیس گروه دانشگاه رفتم و در راه جواب سلام بعضی از بچه‌ها رو دادم. با وارد شدنم به اتاق دو استادی که سال‌ها پیش دانشجویشون بودم نیم‌خیز شدند. دکتر رادفرد به پشتم زد و با لحن شوخی گفت:
- کجایی دکتر؟... چند وقته کم پیدا شدی!
- من شرمندهام استاد؛ کم سعادتیه منه.
خندید و مثل همیشه جویای وضعیت کار و شرایط جدید دانشگاه شد. چشم‌های خسته‌ام رو روی هم گذاشتم؛ حواسم به حرف‌های دکتر رادفرد بود.

- ببین بزرگمهر جان می‌دونم سخته ولی شدنی، موضوع این پروژه با توجه به شرکتی که قراره توش مشغول کار بشی، می‌تونه بی‌نظیر و عالی پیش بره. این‌طور که من از شکوهی پرسیدم شرکت صنایع غذایی که قراره تو، بهشون ملحق بشی... یکی از جدیدترین و به روزترین دستگاه‌ها رو خریداری کرده، علاوه بر اون یکی از برندهای با کیفیت ایران شده. تو می‌تونی هم‌زمان هم توی اون شرکت کار کنی هم روی پروژه‌ی دکترینت، منم حمایت می‌کنم... از هر نظر...

پیشنهاد فوق‌العاده‌ای بود! البته ترجیح می‌دادم روی پروژه‌ام تمرکز کنم اما خرج و مخارج ریخت و پاش‌های من، با سود بانکی حل نمی‌شد.
- استاد شما همیشه به من لطف داشتین، از وقتی هم که برگشتم خود

10 دوران بی‌مه‌ری

شما اصرار کردین درس رو ادامه بدم. این کارم که باز با لطف شما جور شده. باور کنید صبح خجالت می‌کشیدم باهاتون تماس بگیرم... هم از روی شما شرمندهام، هم از روی شایگان...

با صدای بلند خندید و از جیب کتش بسته‌ی سیگارش رو بیرون آورد.
- شایگان که مطمئن باش باهات تسویه حساب می‌کنه؛ اما از من خیالت راحت... شماها هر چقدر بالاتر برید من بیشتر لذت می‌برم. ساعت یک و نیم مراسم معارفه است... ببینم از پیشش برمیای یا نه!...
لبخند زدم و کیفم رو برداشتم:
- چشم استاد... لطف کردین!

به نشانه‌ی تشکر دستش رو فشردم. امسال اولین سالی بود که تدریس مقطع کارشناسی ارشد رو بهم داده بودند؛ اون هم گرایشی که خودم بهش علاقه داشتم. تا رسیدن به ماشین برنامه کلاس‌هارو مرور کردم. هفته‌ای سه روز وقتم رو پر می‌کرد. باز هم استرس تحقیق به جونم افتاد. با این وقت پر، این پژوهش هم قوز بالا قوز شده بود اما مجبور بودم پروژه رو بردارم و گرنه از هیئت علمی دانشگاه بیرونم می‌کردند. ساعت یازده و سی و دو دقیقه بود و من زمان کوتاهی برای دوش گرفتن داشتم.

تا خونه پامو از روی پدال گاز برنداشتم و با عجله خودم رو رسوندم. با رسیدن به طبقه‌ی دهم به طرف واحد سمت چپ رفتم و به در کلید انداختم. لباس‌هامو در حین رفتن به اتاقم درآوردم و حموم و حاضر کردم. داخل اتاقک شیشه‌ای رفتم و تن خسته‌مو به دست قطره‌های آب دادم. در آئینه به قد بلند و هیکل عضلانیم نگاه کردم. تن من خسته بود از این همه کار و تحقیق... حتی از مرد بودن و مرد موندن هم خسته بود. هیچ زنی نبود که بتونه در کنار هم‌چین مردی دووم بیاره. مردی که در رختخواب و در حین معاشقه هم به یک چیز فکر می‌کرد... موفق شدن، پیروز شدن، پیشی گرفتن، برتر بودن، انتقام گرفتن!

چنگ محکمی به موهام انداختم و به دونه‌های آبی که از سر شونه‌هام پایین می‌افتاد خیره شدم. حوله‌ی آبی رنگم رو تن کردم... موهامو با سشوار خشک کردم و کت و شلوار مشکی خوش دوختم رو از کمد درآوردم. صورت تازه اصلاح شده‌ام برق می‌زد! کمی از عطرم زیر گلو و روی نبض دست‌هام زدم. به نظر همه چی خوب و مرتب بود، به جز چروک ریزی که پایین

فصل اول ^{۱۱} ۱۱

دکمه‌ی سوم لباسم خودنمایی می‌کرد، اگر دچار ضیق وقت نبودم حتماً قبل از رفتن دوباره اتوش می‌زدم.

«مهرآوه»

جلسه ساعت یک و نیم برگزار می‌شد، اما از اون جایی که همیشه رئیس کارخونه دیر می‌اومد، با تاخیر راهی اتاق رئیس شدم. سرم پایین بود و به نوک کفشم نگاه می‌کردم که خاکی شده بود. داخل جیبم دستمال کاغذی پیدا کردم و جلوی در ورودی کارخونه مشغول تمیز کردن کفشم شدم. ساعت یک و بیست و دو دقیقه بود که به ساختمون مربوط به جلسات کارخونه رسیدم. کمی این پا و اون پا کردم و راس ساعت یک و نیم در اتاق رو باز کردم. طبق حدسیاتم آقای فتحی رئیس کارخونه هنوز نرسیده بود. از دفتر مرکزی تا کارخونه خیلی راه بود!

با یکی دو نفر از مسئولین و مهندس‌ها سلام و احوال‌پرسی کردم و از بدشانسی این چند وقت اخیر درست روبه‌روی نیکم‌رام جا برای نشستن پیدا کردم. به جای این‌که بحث درباره‌ی کارخونه و تولیدات و دستگاه‌های جدید باشه، بحث درباره‌ی آخرین جوک ارسالی از شادترین فرد کارخونه به رئیس بخش اداری بود! کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و از بشقاب میوه‌ای که جلوم بود، سیب قرمزی رو برداشتمو آروم آروم پوست کندم. اگر مادرم این‌جا بود بهم می‌خندید و می‌گفت تو که می‌توننی یک دفعه و بدون تیکه تیکه کردن پوست سیب و بکنی، بختت باز می‌شه! صدای مادرم در ذهنم اکو شد و لبخند زدم. سیب رو به تکه‌های کوچیک تقسیم کردم.

- خانوم فرخزاد سلام عرض شد.

سرم رو بلند کردم، درست روبه‌روم با یک صندلی فاصله کنار نیکم‌رام نشسته بود.

- سلام آقای شایگان... ببخشید متوجه حضورتون نشدم.

دست‌هاشو از روی میز برداشت و گفت:

- من یک ربه این‌جام... کجایی دختر؟

نمی‌تونستم شایگان رو با هفت هشت سال اختلاف سنی مثل برادر خودم بدونم... برادرمن دوازده سال از من بزرگ‌تر بود. بشقاب سیبم رو برداشتم و به سمت شایگان گرفتم.

12 دوران بی‌مه‌ری

- نگفتی کجایی؟

خندیدم:

- به ظاهر این‌جا!

تکه‌ای سیب برداشت و در دهنش گذاشت. هنوز بشقاب رو روی میز نگذاشته بودم که گفت:

- همکار جدیدمون هستند، البته برای من یه دوست چند ساله.
نگاهم به مردی افتاد که کنار شایگان نشسته بود، نگاه بی‌تفاوتش به چشم‌هام رسید.

- خوشبختم امیدوارم روزهای خوبی رو این‌جا سپری کنید.
خواست جوابی بده که چشم‌هاشو ریز کرد و با دقت بیشتری نگاهم کرد.
من هم متقابلاً کنجکاو شدم، چهره‌اش آشنا بود:
- همچنین خانوم.

با اومدن رئیس و حرف‌های معمولی که زده شد کمی بیشتر به آقای تازه وارد فکر کردم. یه حسی بهم می‌گفت قبلاً دیده بودمش... با کمی تامل بالاخره فهمیدم! درست هم‌زمان با همون سالروز لعنتی به شرکت اومده بود، با‌رگیری مواد اولیه جدید صورت گرفته بود و تمام میوه‌های سردخونه پر از لک و پیس بود و من آقای تازه وارد رو با مسئول خرید شرکت که اونم به تازگی عوض شده بود اشتباه گرفتم و هرچیزی که لازم بود به شخص مجهول‌ال‌هویه بگم بار ایشون کردم. تقصیر از من نبود، از رئیس محترم شرکت بود که چندین مسئول خرید رو توی ماه تغییر می‌داد! با این‌که اون روز نشد اشتباهم رو جبران کنم ولی خیلی هم پشیمون نشدم چون جواب‌های کوتاه و لحن حرف زدن این مرد هم به اندازه‌ی کافی کفریم کرد.

«نامی»

بعد از معارفه‌ی نیم ساعته اتاق کارم رو نشون دادند. به اتاقم رفتم و کتم رو درآوردم و با دست به یقه‌ی پیراهنم چنگ زدم و آستین‌های لباسم رو بالا زدم، کلافه بودم... نمی‌دونم چرا! یک دور با صندلی چرخیدم... کینه‌اش رو سخت به دل گرفته بودم، شونه‌های خسته‌ام رو تکون دادم و چرخ دیگه‌ای با صندلی زدم.

دست‌هامو از روی میز برداشتم و برگه‌های تحقیق رو بیرون کشیدم. عطر و

فصل اول ۱۳

مسواک و مقداری مغز گردو و پسته و بادوم همراه خودم آورده بودم. همه‌ی وسایلم رو داخل کسوها گذاشتم. باید چای و نسکافه و چایی ساز هم برای خودم می‌آوردم. اصلاً نمی‌تونستم چای جوشیده‌ای که آبدارچی سر جلسه آورد رو هر روز بخورم!

کسی به در زد؛ صدامو صاف کردم.

- بفرمایید!

بوی عطر شنل پیچید و مهرآوه‌ی فرخزاد بین در ظاهر شد. با سر اشاره کردم داخل بیاد. محکم قدم برداشت و جلوی میز ایستاد. بلند شدم و به صندلی پشت سرش اشاره کردم. نگاه مغرور و سردش رو بالا گرفت و تشکری کرد، نشست. به سمت صندلی روبه‌روش راه افتادم.

- فکر کنم تقریباً متوجه شدین برای چه کاری به این کارخونه اومدم.

پا روی پا انداخت و بدون این که نگاهم کنه گفت:

- بله متوجه شدم؛ چه کمکی از من برمیاد؟

پوزخندی زدم و به روپوش تمیز و اتو کشیده‌اش نگاهی انداختم، خیلی مرتب بود! با لحنی شبیه به خودش پرسیدم:

- خودتون چی فکر می‌کنید؟

نیازی نبود مرموز نگاهم کنه، چشم‌های ریزش کاملاً بسته شد!

- نمی‌دونم!... شما دکتری؛ شما بهتر می‌دونی!

دختره‌ی تخس!... دلم می‌خواست مقنعه‌ی مشکی صاف و صوفش رو میون مشتم هام چروک کنم.

- آقای فتحی گفتن هماهنگی‌ها باید با شما انجام بشه. من به اطلاعات چند تا از دستگاه‌های جدیدی که خریداری شده احتیاج دارم، لااقل آخر هفته‌ها...

این همه سردی که در رفتارش بود، حالمو به هم می‌زد! حیف بوی عطر شنل!

- آقای دکتر... من...

وسط حرفش اومدم و اصلاحش کردم.

- لطفاً بگید مهندس!... اگر می‌خواستم دکتر بشم پزشکی می‌خوندم.

گونه‌های استخوانیش تکونی خورد؛ از این که تونسته بودم حرصشو دربیارم، احساس رضایت کردم.

14 دوران بی‌مه‌ری

- آقای مهندس بزرگمهر، در مورد دستگاه‌های جدید من فقط اطلاعات فنی هر دستگاه، نحوه‌ی کار، یا نگهداری و لیست قطعات رو دارم. امیدوارم همین‌ها برای شما کفایت کنه!

پوزخندی زد و به صندلی تکیه دادم:

- پس کاملاً متوجه علت حضور من نشدین.

سیاه‌چاله‌ی چشم‌هاش خونسرد بود. مثل خودم آرام و محکم گفت:

- پس اگر درباره‌ی آلودگی میکروبی و مسائل مربوط به آزمایشگاه می‌خواید بدونید بهتره با آقای نیکم‌رام صحبت کنید.

نه؛ نشد... جوجه داشت زیادی بلبل زبونی می‌کرد.

- شنیدم که خانوم مهندس صداتون می‌زنن... البته می‌گن.

ابروهاش بالا پرید و ناگهان جلو کشید و بوی شنلش دماغم رو سوزوند.

- می‌گن؟

زورکی خندیدم و گفتم:

- فکر نمی‌کنم توی این کارخونه شما مهندس باشی... رفتارتون بیشتر شبیه سرکارگراست.

سرخی خشم به صورتش دوید؛ دست‌هاشو لبه‌ی میز گرفت و بلند شد...

سرم رو بالا گرفتم، مکث کردم و به حرصش لبخند زدم.

- بهتون برخورد؟

چشم‌هاشو دوباره ریز کرد...

- هر چی که اون روز بهتون گفتم...

مکث کرد و سیاه‌چاله‌ی چشم‌هاش درشت شد.

- حقتون بود، آقای مهندس!

خشمش رو با لحن محکم و حرص به صورتم کوبید!

با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و صندلی روی زمین افتاد... خودم رو به در رسوندم و جلوش قد کشیدم. باید همین روز اول، به این کوچولو حالی می‌کردم که با کی طرفه. با خشم دندون قروچه‌ای کرد.

- برید کنار آقای دکتر!

دکتر گفتنش هم مثل مهندس گفتنش پر از تمسخر بود. خون خونم رو می‌خورد. قبل از این که چیزی بگم از کنارم رد شد و جلوی چشم‌های به خون نشسته‌ی من گذاشت رفت. مشتم رو به کف دستم کوبیدم، دختره‌ی

فصل اول ۱۵

گستاخ باید تاوان این کارهاشو پس می‌داد، «تاوان با من در افتادن و پس می‌دی کوچولو!»

تا ساعت پنج در کارخونه موندم و چشمم به جمالش روشن نشد. با نیکمرام به بخش‌هایی که باید سر می‌زدم، رفتم. هیچ از مردک شکم‌گنده‌ی خود پرست خوشم نمی‌اومد. در بدترین روز، رسماً کارم رو به عنوان مدیر کنترل کیفیت شروع کردم!

«مهرآوه»

زیر دوش آب سرد ایستادم، فکرهای مختلف لحظه‌ای رهام نمی‌کرد. بزرگمهر... نیکمرام... زرین... همه تند تند دور سرم تاب می‌خوردند و منو کلافه‌تر می‌کردند. شیر آب رو بستم و حوله‌ای رو که زرین برام داخل رختکن گذاشته بود، پوشیدم.

- مهرآوه این مهندس بزرگمهر این‌قدر بی‌ادب بود که خون تو رو به جوش آورده؟

می‌دونستم وقتی موضوعی رو با زرین در میون بذارم تا وقتی از همه جوانب اطلاعات‌نگیره بی‌خیال نمی‌شه.

دستگیره در اتاق رو پایین کشیدم و بیرون اومدم.

- عافیت باشه! تعریف کن دیگه.

حوله رو روی سرم جابه‌جا کردم.

- همه رو تعریف کردم. حالا خوبه تو منشی رئیسی... پرس و جوهات رو از من می‌کنی؟

دست‌هاشو به کمرش زد و به من اشاره کرد:

- جونت بالا میاد یه آمار بدی؟ بهت گفتم که پسره رفیق شایگانه، خودشم به رئیس معرفی‌ش کرد، منم ندیدمش... یعنی قرارش با فتحی و شایگان بیرون شرکت بوده... حالا بگو چرا دعواتون شد؟

خودمو روی مبل انداختم و حوله رو روی چشم‌هام کشیدم. با یادآوری حرف‌هایی که به بزرگمهر زده بودم زدم زیر خنده، بچه پرو با اون سر و شکل بهتر نبود شغل دیگه‌ای پیدا می‌کرد؟

زرین به سمت آشپزخونه رفت، حتماً از این‌که جواب سوال‌هاشو سرسری می‌دادم ناراحت شده بود. دستم رو روی مبل گرفتم و سمت آشپزخونه

16 دوران بی‌مه‌ری

چرخیدم. تا چشمش به من افتاد گفت:

- هان!... چیه؟

- قهر نکن برات تعریف می‌کنم. الان بگم یا بعد غذا یا در طول غذا؟

انرژی‌ش برگشت.

- همین الان... حتما ماجراش طولانیه.

ولی حیف که بهش اعتماد کردم! تا تموم نشدن حرف‌ها، بهم غذا نداد...

فقط مونده بودم که این زرین شوخ و سنگ کجا و اون منشی جدی و یک

کلام آقای رئیس کجا!!

مشغول غذا خوردن شدیم.

- مهرآوه اگه بچه پروئه باید حالشو بگیری... ولی...

با چشم‌های روشنش بهم خیره شد؛ پرسیدم:

- ولی چی؟

قاشقی ماست در دهنش گذاشت و گفت:

- از تو بعید نیست پیاز داغشو زیاد کرده باشی!... حتم دارم پسره مهربون‌تر

از این حرفاست!

با حرص قاشق و چنگالم و روی بشقاب پرت کردم.

- یعنی من دارم دروغ می‌گم؟ یا چون گفتم قد و قواره و تیپش خیلی

خوب بود رفتی سمت اون؟

انقدر از رفتارم جا خورد که بی‌محابا شروع کرد به سرفه کردن. چند بار

محکم و با حرص پشتش کوبیدم و لیوان آب رو دستش دادم.

- آب بخور خفه نشی!...

چند قلبی خورد تا زبونش باز شد.

- قریبون اون شکل ماهت... اون جو‌ری نگام نکن بتونم چند قاشق آخرو

کوفت کنم.

شیرین زبونی‌های زرین منو می‌خندوند.

- امشب می‌مونی؟

با خنده سرش و تکون داد:

- آره بابا اینا خونه‌ی عمو پیروزم دعوتن، تا لواسونم خیلی راهه، شب

پیشتم.

به چشم‌های خسته‌اش نگاه کردم.

فصل اول ۱۷

- کار خوبی کردی به بابات گفتی شبو پیش من می‌مونی... بعضی شبها تا صبح چشمم به سقف اتاقه.

آه بلندی کشید؛ قبل از این که حرفی بزنه بلند شدم و با لبخند گفتم:
- عوضش امشب راحت می‌خوابم.

«نامی»

صبح زود بیدار شدم؛ وقت داشتم یک ساعتی پیاده روی کنم. خیلی وقت بود که صبح‌ها ورزش می‌کردم. گرم‌کن و شلوار پوشیدم و از خونه بیرون زدم؛ هوا عالی بود! شروع کردم به دویدن و انجام ورزش‌های کششی... عرق از تیغه‌ی پشتم می‌چکید...

بعد از یک ساعت ورزش دلچسب برای رفتن به کارخونه آماده شدم. روزهای شلوغی رو پیش رو داشتم. درست هم‌زمان با خانوم مهندس به ورودی کارخونه رسیدم. پشتش به من بود و داشت با جدیت، با یکی از کارگرا صحبت می‌کرد.

- من نگفتم این روپوش رو بنداز دور؟ حتما باید تویخ بشی؟ اون از رسیدهای اشتباهت اینم از وضع ظاهره... داری گندشو در میاری!
کارگر شرمزده به محض دیدنم سلام کرد. کنار آنها که رسیدم فرخزاد نیم‌نگاهی بهم انداخت و سلام سنگینی گفت. اهمیت خاصی به حضورم نداد و انگشت اشاره‌اش رو تهدیدکنان تکون داد و گفت:

- همین الان میری یه روپوش از صالح می‌گیری و می‌پوشی... بدو تا بیشتر از این صدام در نیومده.

کارگر بیچاره چشمی گفت و خیلی زود دور شد. پوزخند صداداری زدم:

- اول صبحی چرا این همه خشونت؟

وقتی سرش رو به سمتم برگردوند با دیدن چشم‌های به خون نشسته‌اش برای چند ثانیه مغزم از کار افتاد. هول شدم و به جای سر به سر گذاشتنش دوباره سلام کردم! پوزخند مسخره‌ای زد و به سمت ساختمون حرکت کرد. با رفتنش نفسم رو بیرون فرستادم و هوای اطرافم رو که بوی شنل گرفته بود، بلعیدم. دندون‌هامو روی هم سابیدم، نمی‌دونم چرا انقدر منو خشمگین می‌کرد راست راست بهم خیره می‌شد و پوزخند می‌زد. بابت رفتار زشت روز اولش هم معذرت نخواستنه بود.

روی صندلی نشستم و دستی به پشت گردنم کشیدم. خودت خواستی بچه... حیف که خودت خواستی و صد حیف که زنی و جنس ظریف! ولی زبون دراز تو طوری کوتاهش می‌کنم که دیگه صداتم درنیاد...

تا بعد از ظهر کار خیلی خوب پیش رفت، به چند قسمت سر زدم و ورودی محصولات رو بررسی کردم. به جز چند مورد تذکر شفاهی همه چی طبق روال قابل قبولی پیش می‌رفت. برای سرزدن به خط تولید جدید رفتم. با متخصصین آلمانی مشغول حرف زدن بودیم که فرخزاد به سمتمون اومد. هنوز عصبانی به نظر می‌رسید... تعداد قطعات یکی از دستگاه‌ها رو پرسید و یادداشت کرد. یکی از آلمانی‌ها به شوخی ازش سوالی پرسید و خیلی زود به بدترین نحو ممکن ضایعش کرد. چند دقیقه‌ای از حضورش نمی‌گذشت که تلفنش زنگ خورد. برای ارضای حس کنجکاوی هم که شده گوش‌هامو تیز کردم. با انبار مواد صحبت کردم...

برعکس بانوان عزیز که هنگام فریاد زدن صداشون به جیغ زدن متمایل می‌شد، صدای فرخزاد بم‌تر و مردونه‌تر می‌شد. با دیدن شایگان خوشحال شدم؛ اما انقدر عجله داشت که برام دست تکون داد و رو به فرخزاد گفت:

- من شرمنده‌ام.

صورت برافروخته‌ی فرخزاد من رو هم می‌ترسوند! چه برسه به شایگان که دستپاچه‌گی از سرو روش می‌بارید.

- دلم می‌خواد سرمو بکوبم به دیوار، آخه شما دیگه چرا آقای شایگان؟

شایگان دست‌هاشو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد به فرخزاد گفت:

- همین الان به مدیر عامل خبر دادم، باور کن مشکل حل شد، خونسرد باش!

نفس عمیق محکمی کشید و برگه‌ها رو در دستش لوله کرد. از یه طرف با دیدن چهره‌ی برافروخته‌ی فرخزاد و از طرف دیگه چهره‌ی ترسیده شایگان، خنده وجودم رو پر کرد.

- می‌شه یه لیوان آب برای خانوم مهندس بیاری؟

با دستور شایگان چشم‌هام تا آخرین اندازه گرد شد. با خواهش بهم چشمک زد. با حرص به سمت آب سرد کن قدم برداشتم. "زهرمارش بشه این آب خنکی که من براش می‌برم!" لیوان آب رو دست شایگان دادم و از بخش خارج شدم.

فصل اول [≈] 19

شایگان با هرکسی انقدر صمیمی و راحت برخورد نمی‌کرد؛ باید از این دختر بیشتر می‌دونستم.

«مهر آوه»

دست‌هامو روی میز گذاشتم و چشم‌هامو بستم. وقتی مشکلی در خط تولید پیش می‌اومد اول از همه خودم رو مقصر می‌دونستم. دستی به مقنعه‌ام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. پشت در اتاق بزرگمهر رسیدم، در زدم و با شنیدن صداش وارد اتاق شدم.

- با من کاری داشتین؟

سرش رو از پشت لپ‌تاپ مشکیش بالا آورد و با ابروهای بالا رفته براندازم کرد. بوی تلخ ادکلنش فضای اتاق رو پر کرده بود. لپ‌تاپش رو بست و دست‌هاشو به سینه زد. منو صدا زده بود که فقط سر تا پامو نگاه کنه؟ با ابروی بالا رفته درست شبیه خودش نگاهش کردم، بالاخره صداش دراومد:

- خانوم مهندس مثل این که برای دیدن انبارهای ورودی نیاز به مجوز شما دارم.

سرش رو تکون داد و از اون پوزخندهای مسخره زد. دست‌هامو چلیپای سینه کردم:

- یه نامه می‌نویسم براتون میارم.

به طرف پنجره رفت؛ نیم‌رخش رو به من بود:

- می‌تونم بپرسم سمت اصلی شما چیه؟ انباردار که نیستین؟

برگشت سمتم و یه گام به جلو برداشت؛ صداشو پایین آورد و پرسید:

- آچار فرانسه‌اید؟

از نحوه‌ی صحبت کردنش تنم لرزید، توی این کارخونه به غیر از نیکم‌رام که هراز گاهی پاپی‌ام می‌شد و باهام بحث می‌کرد کسی منو این‌طور خطاب نمی‌کرد. کاملاً مشخص بود از همون روز اول کینه‌مو به دل گرفته! سرم رو کج کردم و خیره نگاهش کردم. راه افتاد و صاف جلوم ایستاد. سینه به سینه... قدش بلند بود، ولی منم کوتاه نبودم. سرم رو کمی بالا گرفتم.

- منظورتون از این حرفا چیه؟

دستی به ته ریش صورتش کشید:

- شما به من دروغ گفتین! بعد از مدیرعامل تنها کسی که کارهای من

20 دوران بی‌مه‌ری

بهش مربوطه خود شما یید نه نیکم‌رام، ناصح و بقیه... برای ورود به هر بخشی اجازه‌ی شما رو لازم دارم، توقع ندارید که من برای هر جایی که می‌خوام برم از شما نامه بگیرم؟

لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و دست‌هامو بغل کردم:

- چیزی ازتون کم می‌شه جناب دکتر؟

صدای نفس‌های پرحرصش رو شنیدم، معطل نکردم و بدون مکث ادامه دادم:

- حضور شما توی این کارخونه به دو علتته، که اولیش می‌شه کار تحقیقاتیتون و پروژه‌های که قراره انجامش بدین، دومی هم مربوط می‌شه به من... در واقع شما برای کمک به من این‌جا هستید! از اون جایی که خودم از عهده‌ی کارهام برمیام و کلافه نمی‌شم! پس به شما اجازه می‌دم که به کارهای تحقیقاتیتون برسید و فعلا از سر زدن به بخش‌های مختلف کارخونه معافتون می‌کنم!

اخم‌هاش رو جمع کرد و به در اتاقش اشاره کرد:

- بهتره برید و بیشتر از این عصبانیم نکنید.

روی پاشنه‌ی کفشم چرخیدم و نسنجیده حرف آخرم رو زدم:

- این‌جارو برای خودتون جهنم نکنید، وگرنه کاری می‌کنم که برای بیرون اومدن از همین اتاقم ازم اجازه بگیرید.

این‌بار وقتی صدای نفس‌های پرحرصش رو شنیدم درو باز کردم و بیرون پریدم. عرق روی تیره پشتم نشستته بود، این رفتارها بیش از حد تحمل من و زندگی آرام و بی‌تنش این چند سال اخیرم بود. دیگه ظرفیت استرس و اضطراب نداشتم. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و در و پشت سرم بستم. چهره‌ی خودم رو در آینه نگاه کردم. رنگم پریده بود و لب‌هام سفید شده بود. شیر آب رو باز کردم و مشت‌ی آب به صورتم زدم. من این همه راه نیومده بودم تا این مرد همه‌ی آرامش محیط کارم رو بگیره. من این همه تلاش نکرده بودم که سر لج و لجبازی همه چیزم رو از دست بدم. نباید می‌داشتم موقعیتم به خطر بیفته.

غروب نشده بود که زرین زنگ زد و خبر از جلسه‌ی سه نفره‌ی من و بزرگمهر و فتحی داد.

پسره‌ی بچه پررو خیلی زود بزرگ‌ترش رو صدا زده بود. تمام

فصل اول ^{۲۱}

حساسیت‌های من نسبت به ورود و خروج بزرگمهر طبیعی بود. نمی‌خواستم به این راحتی میدون رو خالی کنم.

شب باز هم به خونه‌ی سوت و کورم برگشتم. گاهی ترس از تنهایی بیخ یقه‌ام رو می‌گرفت و زمینم می‌زد. گاهی از ترس تنهایی توی اوج خواب‌آلودگی چشم‌هامو باز می‌کردم و دلواپس این طرف و اون طرفم رو نگاه می‌کردم. این بعضی وقت‌ها، امان از دل بی‌قرارم می‌گرفت.

وقتی ترس به جونم رخنه می‌کرد کسی نبود آرامم کنه، بهم دلداری بده... تمام این سال‌ها که از خانواده‌ام دور بودم و برگشتم ایران لحظه‌ای از یادشون غافل نبودم. سال به سال، عید می‌رفتم پیششون و هر بار با دلخوری و غم بزرگ‌تری برمی‌گشتم ایران.

برای جلسه حسابی خودمو آماده کرده بودم، تا ظهر کارهامو انجام دادم و بعد از نهار روپوشم رو داخل ماشین لباسشویی شرکت انداختم و سمت انبارها رفتم. بین راه بزرگمهر رو دیدم؛ مشغول حرف زدن با شایگان بود. سلامی گفتم و تعلل نکردم تا سر ساعت به جلسه برسم. از حراست خواستم برام آژانس بگیره. تا دفتر مرکزی یک ساعت و نیم راه بود؛ همین‌طور که تکیه داده بودم به اتاقک کوچیک حراست، با صدای ترمز ماشین مشکی بزرگمهر سرمو بلند کردم.

- خانوم مهندس جلسه تشریف می‌برید؟

به نظر نگاهش صلح جویانه بود!

- بله.

- خب تشریف بیارید با هم بریم.

- نه ممنون آژانس خیر کردم.

همون لحظه آقای رودکی سرشو از پنجره بیرون آورد و گفت:

- تا یه ساعت دیگه ماشین ندارن!

زهرخنده‌ی بزرگمهر و گیجی رودکی حرصمو درآورد.

- همون یه شماره آژانس رو دارید؟

رودکی نگاهی به دفترچه انداخت:

- نه بذارید یه جای دیگه زنگ بزنم.

نفسمو پر حرص بیرون فرستادم، بزرگمهر بوق دیگه‌ای زد.

برگشتم سمتش.

- بفرمایید.

خم شد سمت در کنار راننده رو برام باز کرد.

رودکی از خدا خواسته تلفن رو سرجاش گذاشت و گفت:

- من برم نمازمو بخونم... شما هم با آقای بزرگمهر می‌رید دیگه؟

سوار شدم و زانوهامو به هم چسبوندم. وقت‌هایی که عصبانی می‌شدم

رگ‌های پشت ساق پام تا سر زانوهام تیر می‌کشید و من باید مدام پشت

پاهامو ماساژ می‌دادم. سکوت سنگین بینمون، امیدوارم کرده بود تا باقی

مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی‌شه. اما حیف که زود ناامید شدم.

- تا چه مقطعی درس خوندین؟

آرنج دستم رو از دستگیره‌ی کنار ماشینش برداشتم:

- دیپلم ردی‌ام!

بمب خنده‌هاش، حتی پوزخند نشد روی لبم.

- پس پارتی داشتین که با دیپلم این کارو دست و پا کردین!

- آقای فتحی دوست صمیمی پدر من هستن!

می‌تونست این حرفمو به حساب خط و نشون کشیدن بذاره.

- آهان... پس که این‌طور... من دستی دستی دارم خودکشی می‌کنم!

پس حدسم درست بود. خودش از آقای فتحی خواسته بود تا جلسه‌ی سه

نفره بذاره.

- شما ارشد مهندسی شیمی دارید، گرایش صنایع غذایی... نمره‌ی

دفاعتونم 15 بوده! خیلی پایینه...

با خبر اول و دومش مشکلی نداشتم ولی نمره‌ی دفاع منو از کجا

می‌دونست؟

زهرخنده‌ای زد و پیروزمندانه دستشو تکون داد:

- چیه؟ چرا این‌جوری نگام می‌کنید؟ اطلاعاتم درست بود؟

فکر کردم شاید یه دستی زده باشه!

- آره فقط نمره دفاعم سیزده بود! دو نمره مقاله دادم!

خنده‌هاش بلندتر شد و همین‌طور که آرنج دستشو لبه‌ی شیشه ماشین

گذاشته بود نگاهم کرد:

- این چه دفاعی بوده که ازش مقاله‌ام دراومده؟

حوصله‌ی حرف زدن نداشتم.

فصل اول 23

- دفاع خوبی داشتم ولی استادی که داووم بود از من خوشش نمی‌اومد!
- حق داشته!
اخمم بیشتر شد و حس کرد خیلی بانمکه!
- من استاد همون دانشگاهی‌ام که شما ازش فارغ التحصیل شدین...
اطلاعات رو هم از همون جا گرفتم. اون دو نمره‌ی مقاله‌ام شما نگرفتید،
استادتون به اسم خودش مقاله رو رد کرد و شما هم دفاعتون همون سیزده
ثبت شد.

«نامی»

صورت بی‌رنگش حالا سرخ سرخ شده بود؛ تکیه‌اش رو از صندلی برداشت و
به پهلو شد:
- آقای بزرگمهر بهتره کنجکاویتون نسبت به من و تحصیلات و کلا
هرچیزی که بهم مربوط می‌شه رو، فراموش کنید.
به انگشت اشاره‌اش که همیشه موقع تهدید بالا می‌آورد خندیدم.
- باشه... دعوا نداریم که...
از تکون خوردن گونه‌هاش فهمیدم دندون قروچه کرد. قفسه‌ی سینه‌اش
تند بالا و پایین می‌شد و هرازگاهی چونه‌ی تنگ مقنعه‌اش رو از گلوش
فاصله می‌داد. کوچولو اعصابش به هم ریخته بود. پاهاشو با ضرب به کف
ماشین می‌زد و دستشو به پشت ساق پاش می‌کشید. از اولین ضربه‌ای که
بهش زدم خوشحال شدم و با خونسردی رسیدیم دفتر مرکزی.
به محض ورودمون منشی آقای فتحی بلند شد و با روی باز به استقبال
فرخزاد اومد. یه طوری باهاش برخورد می‌کرد که انگار چند ساله ندیدتش...
- ببخشید خانوما!
با تذکری که دادم منشی رئیس شونه‌هاشو باز کرد و یه قدم جلو اومد.
- خواهش می‌کنم!... شما آقای؟
- بزرگمهر هستم... امروز جلسه داشتیم...
نگاه دقیقش رو به صورتم انداخت. غیر از لب‌های کوچیک و چشم‌های
رنگیش، قشنگی خاصی توی صورتش نبود. اما می‌تونست از منظره‌ای که
این‌طور بهش زل زده بود لذت ببره. من ایرادی در صورتم نداشتم.
- تموم شد خانوم؟

پلکش پرید:

- چی؟

- وا‌کاوی من؟

شروع کرد به سرفه کردن و با اخم برگشت و پشت میزش نشست. با خنده سری به فرخزاد تکون دادم. نشسته بود روی صندلی‌های انتظار و پا روی پا انداخته بود.

- ده دقیقه دیگه تلفنشون تموم می‌شه می‌تونید برید داخل.
فرخزاد تشکر کرد اما من چیزی نگفتم! اون باید از من تشکر می‌کرد که اجازه دادم تمام مدت معطلم کنه و زل بزنه بهم! گوشی موبایلم رو درآوردم و بعد از دو روز سر زدم به تلگرام... دانشجویها گروهی در تلگرام زده بودند و منم اد کرده بودند. تکیه دادم به صندلی و شروع کردم به دیدن عکس‌های دانشجویها... عکس‌های پروفایل بعضی‌هاشون زمین تا آسمون با چهره‌ی درب و داغون سرکلاشون فرق می‌کرد، اما بعضی‌هام انصافاً بهتر بودند.

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و سراغ پیام‌های پی‌وی رفتم. همون دختری که چهره‌اش خاص و متفاوت بود، توی پی‌وی برام یه شعر از مولانا فرستاده بود. با خنده یکی دو خط از شعر رو خوندم و بی‌حوصله بلاکش کردم. به خوشگلیش مولانا خوندن نمی‌اومد، دختر خوشگل اگر وحشی نباشه، غیرقابل تحمله. نگاهم به منشی رئیس افتاد؛ زل زده بود به فرخزادی که خوابش برده بود! با تک سرفه‌ای که کردم تکون خورد و نگاهش سمتم برگشت. گوشه‌ی لبم خندید و درجا اخم کرد. به این می‌گن خوشگل وحشی!

به بازی احمقانه‌ای که در سرم وول می‌خورد لعنت فرستادم و آخرین مقاله‌ای که مربوط به پروژه تحقیقاتیم منتشر شده بود رو از داخل کیفم درآوردم. حس بدجنسیم گل کرد وقتی که منشی شرکت با صدای پایین جواب تلفن رو داد، مراعات کردنش به خاطر فرخزادی بود که خوابش برده بود.

اما... خب من از روی بی‌حواسی کیف و گوشی موبایلم افتاد روی زمین و مهندس کوچولو از خواب پرید. بالاخره جناب رئیس اجازه‌ی ورود دادن. با احترام و دیسیپلین رفتاری در رو نگه داشتم تا فرخزادی جلوتر داخل اتاق بره. آقای فتحی به همون خوش رویی که با فرخزادی برخورد کرد، از منم استقبال کرد. بی‌شک اسم استاد و نامه‌ی معرفی بی‌تاثیر نبود. حداقل من با

نمره‌ی 13 دفاع نکرده بودم!

- خب چه خبرا خانوم... از رفیق بی‌معرفت ما خبری داری؟
فرخزاد موقع خوابیدن روی صندلی دستش زیر چونه‌اش و انگشت‌هاش روی گونه‌اش بود. با کمی دقت می‌شد رد خواب رو روی صورتش دید. در همین چند دقیقه خوابیدن پلک‌هاش پف کرده بود.
من هم مثل جناب فتحی منتظر موندم تا لیوان آب رو روی میز بذاره و جواب بده!

- خوبن خداروشکر!

- نمی‌خوای بری دیدنشون؟

فرخزاد نگاه سنگینی بهم انداخت، حدس زدم جلوی من نمی‌خواد جواب سوالهای فتحی رو بده.

- تا خدا چی بخواد!

دکمه‌ی کتم شل شده بود، با نوک انگشتم به دکمه زدم باید در اولین فرصت دکمه‌هاشو سفت می‌کردم. اصلا دوست نداشتم بی‌هوا دکمه‌ی کتم بیفته و بعدم مجبور بشم تمام دکمه‌های کت رو به خاطر اون یه دونه‌ای که اصولا گم می‌شد عوض کنم!

- آقا بزرگمهر، معارفه چطور بود؟

لبخند محترمانه‌ای زدم و نگاه کوتاهی به فرخزاد انداختم:

- خیلی خوب بود... کاملا گرم و صمیمی!

وقتی فتحی روشو سمت فرخزاد برگردوند، به سیاه چاله‌های ریز مشکیش چشمک زدم.

- خانوم مهندس، جناب بزرگمهر درباره‌ی پروژه‌ی تحقیقاتیشون با شما صحبت کردن؟

قیافه‌ی متعجبش رو زود کنترل کرد و در جواب فتحی گفت:

- کم و بیش در جریانم.

آبدارچی برامون قهوه آورد و آقای فتحی ادامه‌ی حرفشو زد:

- پروژه‌ی تحقیقاتی جناب بزرگمهر، اگر به نتیجه‌ی مثبت برسه برای کارخونه‌ی ما یه قدم بزرگ و مهمه. چون که می‌تونیم پساب‌های رنگی کارخونه رو، جداسازی کنیم و بعد همون رنگ‌هارو با محلول‌هایی که ایشون می‌سازن، خشک کنیم و دوباره به عنوان رنگ خوراکی استفاده کنیم.

با نمره‌ی دفاع سیزده نمی‌شد خیلی انتظار داشت تا از این پروژه چیزی سردر بیاره!

- یعنی ایشون کار سنتز غشا انجام میدن؟

تای ابروم ناخواسته بالا رفت... به نظر خیلیم صفر کیلومتر نبود. به جای آقای فتحی جواب دادم:

- بله...

- با چه موادی؟ از این نظر می‌پرسم که اگر نیازه دستور خرید صادر کنم! گوشه‌ی لبم خندید و نگاهمو از صورتش که کم کم آثار خواب آلودگیش محو می‌شد به آقای فتحی چرخوندم:

- مواد اولیه رو خودم تهیه می‌کنم.

آقای فتحی فنجون قهوه‌اش رو برداشت.

- پس فاکتور بگیرد تا هزینه‌هارو برگردونیم.

- لطف شماست اما برادرم برام تهیه می‌کنه، شرکت دانش بنیان مگنولیا!

آقای فتحی تکیه‌اش رو از صندلی برداشت و با خنده‌ی پر صدایی گفت:

- پس چرا تا الان حرفی نزدید!

توی دلم پوزخند زدم؛ شرکت برادرم سال‌ها بود که برای این کارخونه رنگ صنعتی و خوراکی می‌فرستاد.

- ما بیش از ده ساله که از این شرکت خرید می‌کنیم. هنوز ناصر خسرو هستن درسته؟

- بله.

فرخزاد نگاهی به ساعتش انداخت، حتما عجله داشت و حالا که بحث شرکت برادرم راه افتاده بود، آقای فتحی یادی از اولین خریدها و سفارش‌ها کرده بود.

- حالا که برای خرید مواد اولیه مشکلی نداریم، دوست دارم زودتر کارمو در آزمایشگاه شرکت شروع کنم... منتهی به خاطر تایم زمان بندی آزمایش‌ها ممکنه بعضی شب‌ها هم نیاز باشه برم کارخونه و این‌که اگر یه نفر دیگه که مورد تایید خود شما و خانوم مهندس باشه، بهم کمک کنه از لحاظ فشار کاری منم توی شرایط بهتری قرار می‌گیرم.

- لیست تجهیزات رو چک کردین؟... کم و کسری نیست؟

- همه چی عالیه، تجهیزات آزمایشگاه کارخونه بی‌نظیره!

فصل اول ²⁷

هر چقدر بیشتر از کارخونه و امکانات آزمایشگاه تعریف می‌کردم، آقای فتحی بیشتر باد می‌کرد!

- پس بهتره خود خانوم مهندس شخصا به شما کمک کنند...
ادامه‌ی حرف رئیس کارخونه موکول شد به بعد از اتمام سرفه‌های سیاه و خشک فرخزاد...

«مهر آوه»

هر چقدر به آقای فتحی، پیش چشم‌های موذی و خنده‌های پر تمسخر بزرگمهر، التماس کردم تا فکر کمک و همراهی منو از سرشون بیرون بندازن، بی‌فایده بود. یک ساعت حرف و توضیح و تفسیر برای بیچاره شدن من بود و بس! وقتی از اتاق بیرون اومدیم زرین پشت میزش نبود، یه کاغذ سفید از روی میزش برداشتم و نوشتم "شام بخر بیار" به حرف زدن با زرین و روحیه دادن‌هاش احتیاج مبرم داشتم!

- برمی‌گردین کارخونه؟

وای که اگر می‌دونست تن صداس چه سوهان روحیه برای من، حتما بیشتر دم گوشم حرف می‌زد!

- بله؛ اما خودم میرم، به شما زحمت نمی‌دم.

چهره‌ی خوشحال و سرحالش بیشتر کفریم می‌کرد:

- اختیار دارید، دیگه باید از الان جبران زحمات آینده رو بکنم... درسته؟

بیچاره دندون‌های تازه پر شده‌ی من... بیچاره لثه‌هایی که مدام فشار دندون‌هارو تحمل می‌کردند... پسره با زبونش، با حرف زدنش، با تعریف کردن از خودش و کارش و خانواده‌اش... یه جورى آقای فتحی رو مسخ کرده بود که برای اولین بار هیچ کدوم از حرفام مورد تایید ایشون قرار نگرفت و من شکست خوردم!

دسته‌ی کوتاه کیفم رو روی شونه‌ام انداختم و شروع کردم به گزیدن لب‌هام... آسانسور توقف کرد و بزرگمهر پشت سرم ایستاد تا داخل برم. همه‌ی فکر و ذهنم درگیر این بود که شب با آقای فتحی تماس بگیرم و بهونه جور کنم؛ فقط به خاطر اضافه شدن مسئولیت‌های کاریم و صد البته بی‌علاقه بودنم به درس و تحقیق و پروژه‌های این‌چنینی...

- به هم ریختین! نگران نباشید خیلی سخت نیست... سعی می‌کنم طوری

بهتون توضیح بدم که از پشش بریاید.

پوست لبم رو با حرص کشیدم و وقتی لبم به سوزش افتاد تازه دلم آروم گرفت. من از زخم زدن به خودم لذت می‌بردم!؟

- مدت زمان پروژهی شما چقدره؟

قیافه‌ی قبل و بعدش، از زمان ورودمون به دفتر مرکزی و ملاقات با آقای فتحی، زمین تا آسمون فرق می‌کرد.

- نهایتاً چهار تا پنج ماه، البته اگه درصدهای ماده جواب بده.

وای! مخم اصلاً کار نمی‌کرد... هیچ‌وقت درس خون نبودم، همیشه با تقلب توی دانشگاه نمره گرفتم، چون همیشه وقت امتحان استرس و دستپاچه‌گی نمی‌داشت اون همه سعی و تلاش قبل امتحانم نتیجه بده!

- درباره‌ی درصدها تحقیق کردین؟

چرا می‌خندید؟ چرا فکر می‌کرد با خنده جذاب می‌شه؟ چرا فکر نمی‌کرد که من فهمیدم توی اولین بازی بد باختیم!؟

- بدون تحقیق که قبولش نمی‌کردم. آره درصدهاش مشخصه، 7 نوع غشا می‌سازیم به امید این که با نذر و نیاز و صد البته صدقه جهت رفع بلا و چشم زخم، یکی از غشاها جواب بده.

"بی‌مزه‌ی از خودراضی!"

- خیلی خودتون و ناراحت نکنید خانوم مهندس، من برای سنتز غشا باید با دی مک کار کنم، این ماده جدا از سرطانزا بودنش، برای خانوم‌ها خیلی مضره چون نازا کننده‌اس! به آقای فتحی می‌گم جای شما یه آقا بهم معرفی کنه... چطوره؟

پیشنهاد فوق‌العاده‌ای بود... کمی به سمتش متمایل شدم:

- فکر خوبیه، من آقای ناصح رو...

وسط حرفم اومد:

- نه... ناصح نه.

نباید عصبانی می‌شدم... خودمو کنترل کردم و پیشنهاد دیگه‌ای دادم:

- آقای عبدولی... دانشجوی دکتره هستن.

- نه اون زن و بچه‌داره، می‌خواد مدام بره پیش خانواده‌اش، من کسی رو می‌خوام که 24 ساعته بتونه کمک کنه، که اگه من نتونستم سراغ کار برم اون بره.

فصل اول 29

بین اسم‌هایی که در ذهنم بود چند نفر دیگه رو بهش معرفی کردم ولی انگار داشت منو دست می‌نداخت!

- آقای بزرگمهر... وقت خوبی رو برای شوخی انتخاب نکردید!

صدای موزیک ماشین رو کمتر کرد:

- باشه، شوخی رو می‌ذارم کنار، ماده‌ای که باهاش کار می‌کنم برای خانوم‌ها خطرناکه اما یه سری اصول ایمنی داره مثل ماسک و دستکش و زیر هود کار کردن، اونارو رعایت کنید به امید خدا می‌تونید بچه‌دار بشید. یعنی از این جهت نیازی به نگرانی نیست... حالا تا خدا چی بخواد.

اگر کسی ظاهرش رو نمی‌دید و فقط این حرف‌هاش رو می‌شنید خیال می‌کرد با درویش و سالک در ارتباطه... طوری خدا خدا می‌کرد و حرف از نذر و نیاز و صدقه می‌زد که... اه لعنت به خنده‌هاش...

- من سال‌هاست کار آزمایشگاهی انجام ندادم آقای دکتر!

تاکید کرد به "مهندس" بودنش. واقعا گاهی دیده بودم آدم‌هایی رو که روی تحصیلاتشون فقط به خاطر عنوان حساس بودند!

- اشکالی نداره خانوم، تجدید خاطره می‌شه!

- من ریه‌ی ضعیفی دارم، واقعا سال‌های آخر ارشد، ریه‌ام دچار مشکل شده بود... تازه داشتم با اتانول کار می‌کردم!

- ماسک فیلتردار استفاده می‌کنیم خانوم مهندس... نترسید!

موزیانه نگاه کردنش، نقطه‌ی جوش من رو به حالت فوق بحرانی در می‌آورد... دوست داشتم سرم و بکوبم به شیشه، نه یه بار، دو بار، سه بار، چهار بار، آخ که با هر بار تصور کردنش، حرصم خالی می‌شد!

صدای موزیک رو بلند کرد تا یه جورایی بهم بگه که بحث رو ادامه ندم. همون موقع که به فتحی التماس می‌کردم و بهونه پشت بهونه می‌آوردم، متوجه شدم چقدر خوشحال شد بابت فرصتی که نصیبش شده بود تا تلافی این برخوردهای اخیر رو سرم دربیاره.

توی مسیر تلفن همراهش زنگ خورد، جواب‌های نصفه و نیمه می‌داد، خوب متوجه نشدم، اما صدای جیغ بلند زنی که پشت خط بود کاملا واضح به گوشم می‌رسید. بالاخره مجبور شد میونه‌های راه ماشین و متوقف کنه و برای حرف زدن با گوشی موبایل پیاده بشه. گوشه‌ی چشم‌هامو با دستمال پاک کردم و خم شدم به سمت پاهام، پشت ساق پام سفت شده بود،

اون قدری که یه فشار خفیف دستم، ناله‌مو بلند می‌کرد.
 با صدای باز شدن در، کمرمو صاف کردم. با عذرخواهی سوار ماشین شد.
 تمام درد پا و فکم رو با فکر کردن به مهمونی آخر هفته، پشت گوش
 انداختم. من دوست‌های خیلی خوبی داشتم، آدم‌هایی که حتی بعد از تموم
 شدن درس دانشگاه، رفاقتمون موندگارترم شد. تقریباً هر ماه یک‌بار، مهمونی
 می‌گرفتیم و هرکسی که می‌تونست می‌اومد. همین چند هفته پیش بود که
 همه رو خونگی خودم دعوت کردم. حالا هم که نوبت مهراب بود، توی فکر
 مهمونی غرق بودم که تلفن همراهم زنگ خورد. با دیدن شماره و اسم و
 عکس مهراب خنده‌ام گرفت و خیلی زود جواب دادم:

- سلام.

- به! خانوم مهندس... سلام از ماست، خُبی، خُشی، چی‌طوری؟ کوچای؟
 با لهجی اصفهانی که حرف می‌زد، من ریشه می‌رفتم ولی این‌بار به زور
 خودم رو کنترل کردم تا پیش بزرگمهر متانت خودم رو حفظ کرده باشم.
 - ممنون دارم میرم سمت کارخونه، جلسه داشتم.
 - بیست و ما گرفتیم آخرشم تو کار خوب پیدا کردی! این رسمشه؟
 - نه واقعا این رسمش نیست.
 لپمو از داخل گاز گرفتم تا نخندم. یاد گذشته‌ها کرد...
 - چقدر از روی دستم تلقب می‌کردی! یادته؟
 با گوشه‌ی چشم به بزرگمهر نگاهی انداختم، سعی داشت خودش رو
 بی‌تفاوت نشون بده، ولی جلوی گوشش رو که نمی‌تونست بگیره.
 - آره یادمه.
 - چقدر زود گذشت‌ها... اون زمان ما...!
 - مهراب بذار برای یه وقت دیگه، من نزدیک کارخونه‌ام.
 با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.
 - تو خودت بدت میاد کسی وسط حرفت بپره، اون وقت حرف منو قطع
 می‌کنی!
 لپمو گاز گرفتم و شرمزده گفتم:
 - می‌دونم عزیزم... ببخشید ولی باور کن باید برم...
 همین که این جمله رو گفتم، بزرگمهر پاشو از روی پدال گاز برداشت و از
 سرعت ماشین کم کرد.

فصل اول 31

- باشه باشه، دارم برات! زنگ زدم بگم مهمونی آخر هفته کنسله!
وای نه! تمام این مدت امیدم به مهمونی آخر هفته بود که اونم پرید.
- چرا حالا؟
- سقف توالت خونهام آب داده بنایی دارم، ولی نگران نباش، دیشب که
توی گروه مطرح کردم، یه نفر قبول کرد مهمونی رو بگیره...
ذوق زده لبهام روی هم کشیده شد
- جدی؟ کی؟
- دوران!
- خنده روی لبم ماسید؛ دوران قبول کرده بود؟! مهمونی هارو یکی درمیون و
گاهی اندازه‌ی نیم ساعت تا یک ساعت می‌اومد، حالا چی شده بود که قبول
کرده بود!
- باشه.
- میای؟
- دستی به ابرو هام کشیدم و با ناراحتی گفتم:
- نمی‌دونم، فعلا که دعوت نشدم.
- تلگرامتو چک کن شاید پیام داده باشه... بعدم دعوتی نیست که... ماها
این حرفارو با هم داریم؟
آخرین مهمونی خونه‌ی دوران، برای سه ماهه پیش بود و من تنها کسی
بودم که دعوت نشدم!

فصل دوم

کار توی کارخونه اونقدر زیاد شده بود که به یه چشم به هم زدن، آخر هفته رسید... مانتوی کارخونه و روپوشم رو داخل ماشین لباسشویی انداختم و به کابینت تکیه کردم، امروز از صبح کارم زیاد بود، حتی نرسیدم به درخواست جلسه‌ای که بزرگمهر داده بود رسیدگی کنم، فقط چند دقیقه در راهرو با هم حرف زدیم و گفت تا هفته‌ی دیگه موادی که سفارش داده می‌رسه و می‌تونیم سه شنبه کارو شروع کنیم. من با کار آزمایشگاهی اصلا جور نبودم، سال‌های دانشگاه هم همیشه با کسایی کار برمی‌داشتم که خودشون آزمایش‌هارو انجام می‌دادن و من بیشتر نگاه می‌کردم. نمی‌دونم این ملکه‌ی عذاب از کجا نازل شد، ولی خیلی بدموقع بود.

گوشی موبایلم رو از شارژ بیرون کشیدم و پیام‌هامو چک کردم. خبری از دوران نبود، فقط در همون گروه تلگرامی که داشتیم، نوشته بود "پنجشنبه ساعت هفت منتظرتون هستم" بدجور دلم لک زده بود برای دور هم بودن، بخصوص این هفته که توی محیط کار آرامش نداشتم. زرین هم مثل من تماس شخصی از دوران نداشت؛ اما خبر داد که به مهمونی می‌ره...

دوست نداشتم آخر هفته‌هام غمگین باشه، سشوار رو به برق زدم و موهامو خشک کردم. می‌تونستم خودم رو دعوت کنم به چای یا قهوه، از همه مهم‌تر کیک آلبالویی، گاهی وقت‌ها خوب می‌شد آدم با خودش خلوت کنه، هر چقدر هم توی اون خلوت خودش رو شماتت کنه باز می‌ارزه... مانتو و شالی که برای مهمونی مهرباب در نظر گرفته بودم رو از کمد بیرون

فصل دوم 33

آوردم. چشمم به ساعت افتاد، حتما مهمون‌ها تا الان رسیده بودند ولی نه... بهادر همیشه دیر می‌اومد. نگاهی به آرایش کاملم انداختم، گاهی وقت‌ها که جلوی آینه‌ی سرویس بهداشتی کارخونه می‌رفتم، از رنگ و روی صورتم حالم به هم می‌خورد و دلم می‌خواست کیف لوازم آرایشم رو باز کنم و تیره‌ترین سایه و جیغ‌ترین رژ لب رو به لب‌هام بکشم.

به تصویر متفاوت صبح تا غروبم خندیدم و چتری‌های بلندم رو کنار زدم. تکیه زدم به چارچوب اتاقم و فکر کردم کجا می‌تونم برم... آخرین کافه‌ای که با زرین رفته بودم، محیط خیلی خوب داشت اما تنهایی غذا خوردن رو دوست نداشتم. بهتر بود اول سینما می‌رفتم و بعد توی راه برای خودم ساندویچ می‌گرفتم و غذامو خونه می‌خوردم. وقتی داشتم کیف چرمم رو از کنار تخت برمی‌داشتم، صدای زنگ گوشیم رو شنیدم.

زیپ کیف رو باز کردم و گوشی رو برداشتم... دوران بود! نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- سلام.

- سلام... کجایی؟

با شنیدن لحن سرد و جدی کلامش، سرمو پایین انداختم، دست مخالفم رو بالا آوردم و کنار ناخن اشاره‌ام رو با انگشت شستم فشار داده و گفتم:

- خونه!

- خونه؟... گفته بودم هفت این‌جا باشین... می‌رسی تا هفت؟

ذوق خفیفی به دلم انداخت! نگاهی به ساعت انداختم:

- دو دقیقه‌ای که نمی‌رسم!

- می‌تونم بهت نیم ساعت تخفیف بدم، هفت و نیم... دیرتر رسیدی داخل نیا.

تک‌خنده‌ای زدم؛ امان از دوران و دیکتاتور بازی‌های مخصوص به خودش!

- فکر ترافیک باش، نمی‌رسم تا هفت و نیم!

- آگه با ماشین لوکست بیای نه نمی‌رسی، ولی اگر با مترو بیای می‌رسی...

به هرحال من حرفمو زدم. خوشحال می‌شدیم دور هم باشیم.

بی انصاف... دوران هیچ‌وقت اون آدم سابق نشد.

- باشه... ممنون.

- هفت و چهل دقیقه.

همین‌که خواستم حرفی بزدم صدای بوق پی‌اپی تلفن، به خنده‌ام انداخت. ده دقیقه اضافه‌تر شد نتیجه‌ی چونه زدن‌هام. تو گوگل مپ مسیر رو زدم، راه‌ها حسابی شلوغ بود و اگر می‌خواستم با ماشین عزیزم برم حتما دو ساعت توی راه می‌موندم... قید ماشین رو زدم و تا ایستگاه مترو آژانس گرفتم.

هفت و سی و نه دقیقه جلوی در خونه‌اش بودم و قفسه‌ی سینه‌ام به شدت بالا و پایین می‌شد. هرکسی غیر از من بود شاید این دیکتاتور مطلق رو جدی نمی‌گرفت؛ اما من خوب می‌دونستم دوران، هیچ حرفی رو به شوخی نمی‌زنه و پاش بیفته برای من جدی‌ترین مرد عالمه...
زنگ درو زدم و بین سر و صداهایی که به گوش می‌رسید، خودش آیفون رو جواب داد:

- بفرمایید.

از جلوی دوربین فاصله گرفتم و دستمو روی قلبم گذاشتم. چند نفس عمیق می‌تونست حالمو سرجا بیاره.

- منم... مهرآوه.

با تاخیر گفت:

- بفرمایید.

در که باز شد نفسمو بیرون دادم و با لب‌هایی که می‌لرزید سعی کردم لبخند بزدم، پایین روسریم رو از زیر چونه‌ام کمی فاصله دادم، استرس به من حالت تهوع می‌داد... پامو داخل حیاط کوچیک خونه‌اش گذاشتم، رنگ سبز گل‌های حیاط و درخت‌های تنومندش، لبخندمو از تصنعی بودن بیرون کشید، همین‌طور که دستم روی قلبم بود، قدم‌های بیشتری برداشتم، خیلی وقت بود این‌جا نیومده بودم... چشمم افتاد به تاب قدیمی گوشه‌ی حیاط که درست زیر پنجره بود. تکون خوردن پرده رو نادیده گرفتم و فقط چشم دوختم به تاب فلزی... انگشت‌های دستمو روی تاب گذاشتم، سرماش تنمو لرزوند!

- سلام!

برگشتم سمت صدا... همین‌طور که دست‌هاشو توی جیب شلوار جینش می‌کرد گفت:

- یه دقیقه زود رسیدی.

آروم خندیدم:

- قرار بود دیر رسیدم راهم ندی... ناراحتی برگردم؟
شونه‌هاشو بالا انداخت و از جلوی پله‌ها کنار رفت:
- بفرمایید!

جعبه‌ی شکلات رو به دست دیگه‌ام دادم و پله‌ها رو بالا رفتم. صدای پاهاش با تاخیر از پشت سرم شنیده می‌شد. خونه‌ی قدیمی دوران برای پدر و مادرش بود، خونه‌ای که ورودیش به حیاط کوچیکی ختم می‌شد و بعد از عبور از پله‌ها و دالون تاریکی، به کارگاهش که بیشتر مخصوص ساخت مجسمه‌های چوبی و سرامیکی بود می‌رسیدی و پشت کارگاه، خونه‌ی نود متری قدیمیش بود که طرح بیرونش با آجرهای قدیمی سه سانتی پوشونده شده بود. برخلاف خونه‌های امروزی، یا لاقط خونه‌ی خودم که همه چیز لوکس و امروزی بود، دوران بارها خودش این خونه و کارگاه رو، مرمت کرده و با همون فضای سنتی سرپا نگه داشته بود.

- چه کوزه‌های بزرگی، به درد کی می‌خوره اینا؟

- می‌دیم آشغال فروشا، یا راننده تاکسی‌ها، سکه‌هاشون و می‌ندازن توش!
من منظوری نداشتم اما دوران مثل همیشه، طور دیگه‌ای برداشت کرد!
برگشتم سمتش... رنگ نگاهش شد همونی که من ازش حساب می‌بردم.
چشمکی زد و با پوزخند کنج لبش گفت:

- می‌خوای یکی‌ام تو ببر، پول‌ها و سکه‌ها تو به جای گاوصندوقت بنداز این تو...

تمام تنم یخ بست، پس منو کشونده بود این‌جا که...

- وقتی زنگ زدی دعوت‌م کردی، تعجب کردم... حالا می‌فهمم که...

جلوتر اومد و نفسش به صورتم خورد:

- ا... بهت بر خورد؟ مگه حرف بدی زدم؟

مردمک چشم‌هاش روی صورتم چرخید، من اما بغ کرده نگاهمو ازش گرفتم... از خونه‌اش صدای خنده‌ی بچه‌ها می‌اومد. خدا می‌دونه که چقدر به حال و هوای تک تکشون احتیاج داشتم.

- آگه بهشون نگفتی که من پشت در بودم، برگردم.

دستشو از جیب شلوارش درآورد و به چونه‌اش کشید:

- گفتم تو پشت دری... حالا آگه می‌خوای برگرد برو!

از کنارم رد شد و تنه‌ای بهم زد. پلک‌هامو روی هم فشردم... بعد از مدت‌ها دلمو خوش کرده بودم به این مهمونی دو روزه... با بودن زرین، مهرباب، عماد و مونا می‌تونستم دوران رو تحمل کنم. نفس بلندی کشیدم و از روی خاک و گلی که روی زمین کارگاه ریخته بود رد شدم، از طاقچه‌ی قدیمی گرد که زیرش چند تا پله می‌خورد، عبور کردم و با صدای محکم پاشنه‌های کفشم، پا گذاشتم به محوطه‌ای که خونه‌ی دوران بود. تکیه داده بود به دیوار بیرونی خونه‌اش، با دیدنم شروع کرد به پایین دادن آستین‌های پیره‌نش، با خنده جعبه‌ی شکلات رو به سینه فشار دادم و گفتم:

- آدم باش! مهمون نوازی کن.

سرشو خفیف تکون داد و مثل پسر بچه‌های تخس خندید.

- باشه.

با دست به در خونه اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید!

کفش‌هام رو در آوردم و جلوتر از دوران دستگیره درو پایین کشیدم و داخل رفتم. به محض ورودم همه‌می سلام و احوال‌پرسی‌ها و خوشامد گویی‌ها شروع شد.

به قول مهرباب، ورودی خونه اون‌قدر شلوغ شده بود که باید حواسمو جمع می‌کردم تا به جای خانوم‌ها، آقایون رو نبوسم! ما شاید دوست‌های خیلی خوبی بودیم. زمان دانشجویی ولی بالاخره یه وقت‌هایی حسادت‌های بچگونه‌ی ما دخترها، یا غیرتی بازی‌های پسرا یا غرورشون بینمون دعوا می‌نداخت؛ اما هر چقدر بزرگ‌تر شدیم، کدورت‌ها کم رنگ‌تر و کوتاه‌تر شد. مهرباب یکی از صمیمی‌ترین دوست‌های من بود، مثل زرین، عماد...

بالاخره بعد از حدود یک ربع همه‌مه و احوال‌پرسی طولانی، فرصت شد تا بشینم. خونه‌اش تغییر کرده بود، چشم چرخوندم تا دقیق گوشه به گوشه‌اش رو ببینم.

نزدیک گوشم زمزمه کرد:

- مورد پسند هست؟

بعد از پشت سرم همون‌طور که پشت مبل ایستاده بود، لیوان شربت رو

جلو آورد و روی میز گذاشت.

- نگفتی... خوشت اومد؟

فصل دوم 37

همه چیز بیش از حد تیره بود، برعکس خونه‌ی روشن و سفید من...
- قشنگه!... مبارک باشه.

کنایه زد:

- ولی مثل سلیقه‌ی تو نیست!

عماد کنار دوران قرار گرفت و آرنج دست‌هاشو روی لبه‌ی بلند میبل گذاشت، خم شد و دم گوشم گفت:

- رفیقت محل سگ به من نمی‌ده!

خندیدم و سرمو بردم نزدیک گوشش و گفتم:

- خیلی ببخشید، واقعا معذرت می‌خوام، می‌دونم گفتن نداره، ولی امروز بیست و هفتم ماهه!

سرفه‌های بلند عماد و سرخ شدن صورتش، منو تا مرز ریشه رفتن برد. دوران زیرچشمی به هر دومون نگاه کرد و دور شد، رفت سمت آشپزخونه و دیگه توی مسیر نگاهم نبود.

- تو چه خبر خانوم مهندس؟ نیستی؟

به مهرباب لبخند زدم:

- هستم، گوشیم خرابه.

زرین دستشو دور گردنم انداخت و منو به خودش فشرد و گفت:

- خودم واسه تولدت می‌خرم.

مونا که تازه از دستشویی اومده بود و با دستمال دست‌هاشو خشک می‌کرد گفت:

- از بس خسیسی، ما باید برات گل‌ریزون کنیم.

حق داشتند، من به شدت اهل حساب و کتاب و یه قرون دوزار بودم. لیوان شربت رو برداشتم و با نی محتویاتشو هم زدم. من عاشق سیب و ریحونم و شربت‌های دوران، همیشه همین طعم رو می‌داد. چند قلیپ از شربت رو خوردم، مونا جانمازشو پهن کرد و بچه‌هایی که اهل نماز بودن، یکی یکی وضو گرفتند.

- ریحانه نمیا؟

عماد روبه روم نشست و پا روی پا انداخت:

- نه بابا، امتحان داره، گفته تا کنکور دست از سرش برداریم.

به پهلوی شدم تا کمرمو تکیه بدم به میبل و بتونم زانو هامو سمت شکمم خم

38 دوران بی‌مه‌ری

کنم. لگم کمی تنگ بود و با این فرم نشستن بهتر بود چیزی روی خودم می‌نداختم. چشم چرخوندم تا ببینم مانتومو زرین کجا برد که دوران پتوی مسافرتی سورمه‌ای رو، پرت کرد سمتم و محکم به صورتم خورد و گفت:

- بیا.

- وحشی!

من حرفی نزدم اما زرین اعتراض کرد و عماد خندید. مژه‌ام توی چشمم رفته بود، پلک پایینمو کشیدم و چند بار پلک زدم. اشکم داشت راه می‌افتاد که به جای زرین کنارم نشست.

- ببینم.

سرمو آرام بلند کردم، دستشو زیر چونه‌ام گذاشت و توی چشمم فوت کرد. اوضاعم بهتر شد اما، حتی یه معذرت‌خواهی هم نکرد. پتو رو باز کردم و نداختم روی پاهام، پشت ساق پام از درد داشت منفجر می‌شد، چونه‌ام رو روی زانو هام گذاشتم و آرام آرام پشت ساق پاهامو ماساژ دادم. دوران به تعداد شش نفرمون بشقاب گذاشت و میوه‌هارو تقسیم کرد.

- اوضاع کار و بار خوبه؟

عماد انگار تازه رسیده بود، حداقل از حرفاش می‌شد اینو فهمید. دوران سری تکون داد و به میل تکیه داد، نیم‌رخش کامل سمت من بود: - آره... من که راضی‌ام، بتونم حقوق همین ده تا کارگر رو بدم و خرج مدرسه و خورد و خوراک خودم و آرش رو دربیارم کافیه. مهرباب جانمازشو توی کشو گذاشت و جوراب‌هاشو از کنار میز تلویزیون برداشت و نشست:

- همونم کم نیست... نه؟ ماهی چقدر حقوق می‌دی؟

دوران دست‌هاشو بغل کرد و رو به مهرباب جواب داد:

- پایه یه تومن... اونم به زور، ولی دم عید و مناسبت‌های بخصوص که یه کم اوضاع بهتر می‌شه، منم به دستمزدشون اضافه می‌کنم. به علاوه‌ی این که شب عید، بابا از شهرستان میوه و برنج برای کارگرا می‌فرسته.

عماد گازی به سبیش زد و با خنده گفت:

- داداش کارگر نمی‌خوای؟

دوران خندید:

- نه کارگر مهندس ناز و اداس زیاده! تو همون بری عسلویه برای همون

بهبتره!

دوران، ترم سهی کارشناسی، درس و گذاشت کنار، برعکس رفاقتش با ما... البته به قول زرین اگر اصرار ما به رفت و آمد نبود، شاید هیچ وقت دوران از پیله‌ای که برای خودش ساخته بود، بیرون نمی‌اومد.

- آرش کجاست؟

صورتشو سمتم برگردوند، نگاهی به پتوی روی پام انداخت و بعد کم کم نگاهشو بالا کشید:

- کلاس زبانه!

- تا الان؟... چی کار داری بچه رو؟ گناه داره از این کلاس به اون کلاس، بذار نفس بکشه!

جواب غرغهامو با پوزخندی داد:

- مردم به عملة جماعت احترام نمی‌ذارن، باید درس بخونه بشه یکی مثل خودت!

فکم رو تکون دادم تا درد دندون‌هامو التیام بدم. نگاهم افتاد به مهراب و عماد که متوجه رفتار دوران با من بودند! پشت سرمو تکیه دادم به مبل و سکوت کردم، بهتر بود امشب خیلی حرف نمی‌زدم و بیشتر می‌شنیدم.

با اومدن زرین و موناپی که تسبیح به دست روی مبل نشست، تونستم حداقل با اون‌ها حرف‌های زنونه بزنم. نوک انگشت‌های دستم که به پشت پام می‌خورد، دلم می‌خواست فریاد بزنم، درد زیادی داشتم و فقط چند تا قرص آرام‌بخش می‌تونست حالمو جا بیاره.

به هوای بردن لیوان شربت و بشقاب میوه به آشپزخونه رفتم. در کابینت بالای سرمو باز کردم و دور از چشم بقیه که حسابی گرم خنده و صحبت بودند، یکی دو کابینت دیگه‌ام چک کردم. ناامیدانه پامو کوبیدم زمین و از درد خم شدم.

- چته؟

سریع کمرمو صاف کردم و جلوی سینک ایستادم:

- هیچی می‌خوام ظرفارو بشورم.

تای ابروش بالا رفت و بشقاب‌های میوه رو کنار سینک گذاشت:

- پس زحمت اینارم بکش.

با این دردی که من داشتم، رو پا ایستادن پدرمو در می‌آورد.

دستکش‌های ظرفشویی رو از توی کشو بیرون آورد:
- بیا... اگه نگران پوست دستت بی‌پوش.
دستکش‌ها رو دستم کردم و همین‌طور که دوران ظرف‌های کشیف رو
بیشتر و بیشتر می‌کرد، گفتم:
- ژلوفن داری؟
بشقاب‌های شام و برداشت و شروع کرد به شمردن...
- نه.
حتی براش مهم نبود که چرا ژلوفن می‌خوام!
بشقاب‌ها رو آب کشیدم.
- مایع ظرفشویی بزنی... با آب خالی نشور.
- وای دوران!... دست از این وسواس‌ها برداشتی؟
شونه‌ی پهنش به سر شونه‌ام خورد، دوران از این حرف و کلمه متنفر بود و
من ناخواسته به زبون آوردم.
- بیخشید.
بشقاب رو از دستم کشید و شیر آب و بست.
- خودم می‌شورم... ممنون.
عملاً با جلو اومدنش، مجبور شدم یک قدم عقب برم، مایع ظرفشویی رو
برداشت. دستمو جلو بردم و گفتم:
- خب بیخشید دیگه... خودم می‌شورم.
مایع رو روی سینک گذاشت.
- لازم نیست.
دل‌م می‌خواست سرمو زیر شیر آب سرد ببرم! وقتی خیره‌گی نگاهم طولانی
شد، نزدیکم شد و خودش دستکشو از دستم بیرون کشید. زیر لب اسمشو
زمزمه کردم:
- دوران!
گوشه‌ی پلکش چروک شد و با صدای دندون قروچه‌اش، پاهام تمایل به
فرار داشت... آرام رفتم و خودمو روی میبل انداختم، مثلاً حواسم به حرف و
بحث بین بچه‌ها بود؛ ولی اون‌جا نبودم! صدایی توی سرم مدام تکرار می‌کرد
"تو مقصری!"
شقیقه‌هامو فشار دادم و شالم رو جلوتر کشیدم، مونا متوجه رفتارم شد،

فصل دوم 41

سرشو تکون داد و لب زد که چیزی شده؟ دلم نمی‌اومد نگرانش کنم... مونا برای همه‌ی ما مادر بود. لبخند زدم و به پشت پاهام دست زدم... فهمید گرفتی عضله پیدا کردم. نگاهمون مدام در رفت و آمد بود که زنگ آیفون به صدا دراومد. مونا زودتر دوید سمت آیفون و با شوق گفت:

- آرش اومد.

بچه‌ها یکی یکی بلند شدند و جلوی در رفتند. آرش و تپلی بیش از حدش، اون قدر شیرین و بانمک بود که همه‌ی ما، توی هر مهمونی و دورهمی که می‌دیدیمش کلی اذیتش می‌کردیم و آخر سر لپ‌های سفیدشو سرخ و لبو شده تحویل خودش می‌دادیم. دوران ظرف شیرینی رو روی میز گذاشت و به بقیه گفت:

- اون تا تکونی به خودش بده و برسه به در خونه، ده دقیقه طول می‌کشه، سرپا اذیت می‌شید، بشینید.

مهراب با خنده گفت:

- مزه‌اش به اینه که نفس نفس زدن‌هاشو موقع بالا اومدن از پله ببینی. آرش خیلی اضافه وزن داشت، شاید حدود بیست کیلو، با این که دوران همیشه بهش رژیم می‌داد و پیش این دکتر و اون دکتر می‌بردش؛ بعضی وقتا در حد چهار پنج کیلو لاغر می‌کرد؛ ولی دوباره روز از نو، روزی از نو... صدای نفس نفس زدن‌های آرش، توی سکوتی که بچه‌ها با نقشه به راه انداخته بودند، به گوش رسید. بمیرم براش، همین که روی مبل رفتم تا ببینم چه جور از پله‌ها بالا میاد، دلم براش ضعف رفت. لپ‌های درشت و شکم برآمده‌اش تکون می‌خورد و صورتش سرخ شده بود. به محض سلام گفتنش، بچه‌ها سمتش حمله ور شدند، شاید اگر دوران دیرتر به التماس‌های آرش، گوش می‌داد و به دادش نمی‌رسید، بلایی سر بچه آورده بودند.

دوران کفش‌هاشو از پا درآورد. سمت آرش که رفتم، گفت:

- سلام خاله مهری... دلم برات تنگ شده بود.

آرش تنها کسی بود که مثل دوران سابق، منو مهری صدا می‌زد. بغلش کردم و صورتشو بوسیدم:

- قربون دلت برم، چطوری؟ با درسا چی کار می‌کنی؟

- خاله خیلی سخت شده، منم که یه کم خنگ!

لقبی که به خودش داد، صدای خنده‌ی بقیه رو بلند کرد. صورت عرق کرده‌اش رو دوباره بوسیدم و دوران در خونه رو بست، دستشو پشت کمر آرش گذاشت:

- برو حموم اون پاهاتو بساب!

آرش چشمی گفت و با خنده‌ای که به خاطر تیز شدن دندون‌های عماد و نگاه پر شیطنت مونا و زرین بود، دوید توی حموم... کیف کولیش رو بردم توی اتاق و برگشتم روی مبل...

- آرش امسال چندم می‌ره؟

دوران ضبط رو روشن کرد و آهنگ بی‌کلامی رو پلی کرد.

- دوم راهنمایی.

مهراب "به سلامتی‌ای" گفت و یه شیرینی برداشت:

- مسابقه بدیم؟... هرکی تونست بیشتر بخوره!

عماد تک خنده‌ای زد و کنار زرین نشست. بلافاصله متوجه اخم زرین شدم. پاک یادم رفته بود درباره‌ی خودش و رابطه‌ی تازه‌ی بینشون بپرسم. زرین نوچی کرد و به عماد گفت:

- حوصله ندارم، بعدم می‌خوام شام بخورم.

لعنتی به پاهام فرستادم و پتویی که باعث گرمیم شده بود رو کنار زدم و گفتم:

- عماد من باهات مسابقه می‌دم.

عماد سریع از روی مبل بلند شد و از حرفی که زدم استقبال کرد.

- جدی میگی؟

آره بیا همین‌جا بشین.

هر دو پایین مبل و روی زمین نشستیم. سینی چایی رو دوران روی میز گذاشت و روی مبل نشست. قبل از شروع مسابقه، مهراب چند تا نون خامه‌ای دیگه آورد و گذاشت روی بشقاب‌ها. همون لحظه آرش از حموم بیرون اومد و گفت:

- دایی می‌شه منم تو مسابقه شرکت کنم؟

دوران اخمی کرد و آرش جواب سوالشو گرفت، روی دسته مبل که نشست مهراب یه شیرینی برداشت و دست آرش داد، قطعاً بداخمی مهراب، دوران رو سرجاش می‌شوند.

- شروع کنیم؟

انگشت‌های دستمو به هم حلقه کردم و برای زور آزمایی هم شده تکونی به شونه‌ها و سرم دادم:

- من آماده‌ام، ولی تو ترسیدی.

عماد با صدای بلند خندید:

- بشین بینم بابا، جوجه!... تو با اون معده‌ی کوچیکت می‌خوای منو ببری؟
زرین دستشو روی شونه‌ام گذاشت:

- اتفاقاً مهرآوه عاشق نون خامه‌ایه، از الان باختی.

کل کل‌هارو کوتاه کردیم و مسابقه با یک، دو، سه‌ی آرش شروع شد.
برعکس عماد که معلوم بود زل زدنش به من و نحوه‌ی بلعیدن نون خامه‌ای‌هام، به خنده‌اش انداخته بود، من حتی یه لبخندم نزدم و با سرعت، نون خامه‌ای‌هارو گوشه، گوشه‌ی لپم می‌داشتم و تند تند می‌جویدم و قورت می‌دادم. گلوم یه لحظه راهش بسته شد و برای باز کردنش یه قلمپ چایی خوردم. صورت همه پر از لبخند بود، حتی دوران، با تسلیم شدن عماد و در واقع تموم شدن نون خامه‌ای‌هایی که برای مسابقه بود، زرین دست منو به عنوان برنده بالا برد.

آرش با ذوق بغلم کرد:

- خاله صورتت خامه‌ای شده!

از چهارزانو نشستن انصراف دادم و روی مبل نشستم:

- حال کردی؟

عماد خامه‌های دور لبشو با دست پاک کرد و گفت:

- خاک تو سرت نکنن، تو دختری، باید خانومانه شیرینی بخوری، دهنه
اندازه غار باز می‌شه! وای کاش یکی از شیرینی خوردنت فیلم می‌گرفت، توی
کارخونه پخش می‌کرد. دیگه هیچ‌کس ازت حساب نمی‌برد. قول بهت می‌دم.

با دستمالی که مونا بهم داد، دور لبمو پاک کردم:

- بهتره منو تهدید نکنی، تو اون کارخونه آدم‌هایی دارم که گوش به فرمان
منن.

مهراب تک خنده‌ای زد و صحبت کشیده شد به کارخونه و ماجراهای این
چند وقت اخیر که زرین برای بقیه تعریف کرد.

حال و هوامون با اومدن آرش تغییر کرد، کارنامه‌هاشو آورد دیدم،

همین‌طور تمرین‌های ریاضی که بهش داده بودن رو... حتی با زرین یه کم انگلیسی حرف زد و دوران با دقت به حرف زدن آرش گوش می‌کرد. بعد از تصادف پدر و مادر آرش، دوران سرپرستیش رو به عهده گرفت. چه روزهای سخت و بدی بود، یهو همه چی با هم نابود شد... آرش و خدا برگردوند، چهارماه تمام توی کما بود و دوران، ذره ذره آب شد. توی حل یکی دو تا مسئله به آرش کمک کردم، مونا و زرین هم به دوران کمک کردن، به پیشنهاد مه‌راب قرار شد سفره‌ی شام رو توی حیاط بندازن... فاصله‌ی حیاط ورودی تا ساختمون دوران کمی زیاد بود، اونم فقط به خاطر پله‌ها و دالونی که باید طی می‌شد؛ با این وجود بچه‌ها اصرار کردن و دوران قبول کرد.

آخرین نفر من و دوران بودیم، رفتیم دستشویی و به صورتم آب زدم، قید آرایشی که کرده بودم رو زدم و صورتم مدام عرق می‌کرد و چربی کرمی که زده بودم کلافه‌ام می‌کرد. رژ لبم رو دوباره تمدید کردم!

- مه‌راوه!

با تقه‌ای که دوران به در دستشویی زد، شالمو مرتب کردم و بیرون اومدم.
- بله؟

پارچ دوغ و نوشابه رو برداشت و گفت:

- این دیس رو تو بیار.

"باشه" ای‌گفتم و با بیرون رفتن دوران، سمت کابینت آشپزخونه رفتم. بسته‌ی ژلوفن رو کنار سینی گذاشته بود، با لبخند لیوان آبی برداشتم و قرص رو خوردم. حال و هوای حیاط نقلی خونه‌اش، سایه‌ی درخت‌ها و ماهی‌های کوچک داخل حوض که مدام نگاه ما را به دنبال خود می‌کشاند... حتی آب پاشی مه‌راب کنار سفره‌ی پهن و بزرگی که انداخته بودیم، اشتهامو چند برابر کرده بود. آرش رو کنار خودم و زرین نشوندم تا از دسترس دوران و چشم غره‌های همیشگی‌اش دور باشه. زرشک پلو با مرغ برای خودم کشیدم و توی کاسه برای خودم و مونا که کنارم نشسته بود، سالاد ریختم.

فقط به خاطر درد پاها، هر چند دقیقه یه بار فرم نشستیم رو تغییر می‌دادم.

- خاله.

سرمو خم کردم سمت آرش و گفتم:

- جونم؟

- یه کم فسنجون برام می‌ریزی؟

با دهن پر جواب دادم:

- آره... حتما.

اشاره کردم به عماد تا فسنجون رو بده این طرف سفره. چند قاشق برای آرش ریختم و یه قاشق هم برای خودم، خیلی اهل فسنجون خوردن نبودم ولی روغنی که روش جمع شده بود چشمک می‌زد.

شام که تموم شد، ظرف‌ها رو کناری گذاشتیم و هرکسی یه طرفی دراز کشید و به دیوار تکیه داد.

- خیلی خوشمزه بود! دستپختت از این سه نفرم بهتره... اینا فقط ادعا دارن! فقط ریخت و قیافه‌ی غذاهاشون رو مثل خودشون خوشگل موشگل می‌کنن، فکر طعم نیستن که...

تعریفی که مهرباب کرد حسابی به مذاق دوران و عماد خوش اومد.

- پاشو قلیون درست کن، پذیراییت با قلیون آخرشب کامل می‌شه.

دوران که با دستمال، سفره رو پاک می‌کرد، پوزخندی زد و گفت:

- خانوم‌ها اذیت می‌شن!

منظورش از خانوم‌ها، من بودم... همیشه پایه‌ی ثابت قلیون، هنوزم بوش به سرم نخورده هوایی می‌شدم.

- من نمی‌کشم، قول می‌دم!

آرش روی زمین دراز کشید و سرشو روی پام گذاشت:

- دایی منم نمی‌کشم... قول.

قولی که من و آرش دادیم، برای لحظه‌ی اول قابل قبول بود، ولی همین‌که دغال‌ها آتیش گرفتند و بوی قلیون بلند شد، دست و پام لرزید.

- مهرباب!

آروم صداش زدم، مردها با هم مشغول حرف زدن بودند و ما خانوم‌ها هم با هم... مهرباب رو چند بار صدا زدم ولی اصلا حواسش نبود.

- خاله چی می‌خوای؟

نیشگونی از صورت آرش گرفتم و رد ناخن‌هام روی لپ سفیدش افتاد.

- قلیون!

با شیطنت خندید:

- دایبی تا میره چایی درست کنه می‌تونی بکشی، ولی خودت اذیت می‌شی‌ها!

لحظه شماری کردم برای وقتی که دوران بلند شد و رفت سمت ساختمون دویدم سمت پسرها...

- هوی تو الان قلیون بکشی تا صبح صدای سرفهات نمی‌ذاره بخوابیم!
شلنگ قلیون رو از عماد گرفتم:

- صداشو درنیار، فقط دو پک!

تند تند شروع کردم به قلیون کشیدن و نفسمو فوت می‌کردم سمت مهراب که بهم چشم غره می‌رفت. آرش رو گذاشته بودم سر دالون، تا به محض این‌که دوران از ساختمون بیرون اومد، بهم خبر بده. با اشاره‌ی دستش شلنگ رو انداختم روی پای عماد و برگشتم سمت زرین و مونا.

- خاک تو سرت، خفه می‌شی!

رو پای زرین زدم:

- صداشو درنیار.

تک سرفه‌ای کردم و نفسمو توی سینه‌ام حبس کردم. آرش با خنده خودشو بین ما خانوما جا کرد، بچه‌ها سوال پیچش کردند، درباره‌ی مدرسه و کلاس زبان و فوتبال... حرف زدن آرش اون‌قدر با آب و تاب بود که حواس همه‌ی ما رو سمت خودش کشوند.

- چایی...

برگشتم سمت دوران تا سینی رو ازش بگیرم.

- قلیون کشیدی؟

سکوت بین زرین و مونا افتاد... من اما با بی‌خیالی خندیدم.

- نه بابا... نداشتن.

خم شد سمتم و زانوش رو روی زمین گذاشت:

- پس چرا سر دهنیش رژی بود؟

زرین اگر زیر خنده نمی‌زد و مونا اگر از دستم شکایت نمی‌کرد، لو نمی‌رفتم. دوران اخم‌هاشو درهم کشید و سر تکون داد. با رفتن دوران، لگدی

به زرین زدم:

- می‌مردی جلوی خنده‌ات رو می‌گرفتی؟

نبات‌ها رو توی لیوان انداخت:

- حقیقت!... در این مورد فقط دوران حریف تو می‌شه!
با ناراحتی به چشم‌های ترسیده‌ی آرش نگاه کردم و ناخودآگاه خنده‌ام گرفت.

- مثل این که اومدیم دور هم باشیم‌ها!
تذکر عماد، اجازه نداد که زرین و مونا آخرین خبرهایی رو که از ریحانه داشتند، برام تعریف کنند.

عماد و مهراب پیش ما اومدند و دوران بعد از این که سری به کارگاهش زد، با مجسمه‌ای که دستش بود، اومد و نشست. زرین و مونا به محض دیدن مجسمه، ذوق کردند، کار جدید دوران بود. من ولی از روی ترسم حرفی نزد، فقط با چشم دنبال مجسمه بودم و طرح ظریف و قشنگی که روش طراحی شده بود.

- برای کی هست حالا؟

- سفارش مشتری.

عماد مجسمه رو سمتم گرفت، من عاشق این مجسمه‌ها بودم، هر چند که دوران مدتی بود که هیچ کدوم از کارهای دستش رو به من، نه هدیه می‌داد نه می‌فروخت، اما خوبی مهراب و عماد همین بود که اگرچه خودشون رو توی مسائل ما دخالت نمی‌دادند و پرس و جویی هم نمی‌کردند، اما این جور وقت‌ها حواسشون به من بود و گاهی از طرح‌های دوران برای من کادو می‌آوردند.

- خیلی قشنگه!

بین همه‌ی بچه‌ها، صدام گم شد. انگشت اشاره‌ام رو به صورت فرشته کشیدم:

- رنگش نمی‌کنی؟

لحظه‌ای نگاه کرد و گفت:

- مشتری همین رنگ دوست داشته.

تیره بود... خیلی تیره، برای فرشته رنگ سفید قشنگ بود!

- برای منم یکی درست می‌کنی؟

من آدمی نبودم که به خاطر ترس بعضی جواب‌ها، قید سوال پرسیدن رو بزنم.

- نه! سرم شلوغه.

پس این مجسمه رو آورده بود که حال منو بگیره! توی خودم مچاله شدم، بین کاغذهای خیس و چروک خورده‌ی خاطراتم، دنبال رد پای از گذشته بودم. اولین مجسمه‌ای که برام آورد، یه فرشته‌ی کوچیک بود، تمام مجسمه رنگ سفید داشت و گل‌های روی سر فرشته، صورتی و سبز بود... کاش هنوز داشتمش...

پسرها توی حیاط خوابیدند و من و زرین و مونا، توی ساختمون... باز شب بیداری‌های من شروع شد. غلٹی زدم و به هوای دیدن نور ماه، بلند شدم. همین‌که پرده رو کنار زدم، آرش رو دیدم... که جلوی ورودی خونه و بالاتر از پله‌ها، یه فرش برای خودش انداخته بود و مشق می‌نوشت. فقط خدا می‌دونست که دوران چقدر به این بچه سخت می‌گرفت. مسئولیتی که روی دوش دوران افتاده بود، سخت‌گیرش کرده بود. نگاهی به ساعت انداختم، دو شب بود... دلم برای آرش سوخت، شاید می‌تونستم توی حل سوال‌های ریاضیش کمکش کنم. در ساختمون رو باز کردم:

- خاله چرا بیداری؟ گلوت درد گرفته؟

خندیدم؛ و درو بستم و کنارش نشستم:

- نه قربونت برم... شب‌ها دیر می‌خوابم. تو چی کار می‌کنی؟

چشم‌هایم گیج خواب بود:

- باید این مشق‌هارو تا فردا تموم کنم!

کتاب ریاضیشو برداشتم و ورق زدم:

- چرا انقدر عجله داری؟ فردا تعطیلی!

- نه خاله مه‌ری فردا باید برم کلاس، دایی جمعه‌ها اسممو کلاس تقویتی نوشته.

کتاب رو روی زمین گذاختم و به نیم‌رخ آرش خیره شدم. چقدر می‌تونست به این بچه سخت بگیره؟

- خوبه دیگه!... خودش خوابه تو رو بیدار نگه میداره درس بخونی!

همین‌طور که سمت دفتر مشقش خم شده بود، خندید و با پاک‌کن چیزی که نوشته بود رو پاک کرد.

- نه بیداره، توی کارگاه کار می‌کنه.

یواشکی پرده‌ی بلندی که پایین پله‌های ورودی کارگاه نصب کرده بود رو

فصل دوم 49

کنار زدم. هدفون روی گوشش بود، هول هولی چشم چرخوندم... خیلی عوض نشده بود! هنوز همون میزهای قدیمی، صندلی چوبی ترک خورده... تیکه‌های گل و سنگ... پرده رو انداختم و پشت سرش رفتم، آروم اسمشو صدا زدم:

- دوران!

یک قدم که نزدیک تر رفتم، متوجه صدای بلند آهنگش شدم. می ترسیدم بهش دست بزنم، خود منم اگر کسی بی هوا پشت سرم ظاهر می شد، سکت می کردم! پوست لبمو کندم و چونه‌ام رو خاروندم، چطور می تونستم صداش بزنم که نترسه؟ توی همین فکرها بودم که یهو برگشت سمتم و از ترس جیغ کشیدم. دستشو جلوی دهنش گرفت و با تاکید گفت:

- هیس... همه رو بیدار کردی.

نفس بلندی کشیدم، دستشو پایین آورد و گفت:

- خودت بیشتر ترسیدی.

آره واقعا ترسیده بودم، دستمو روی قلبم گذاشتم.

- تو ولی نترسیدی.

هدفونش رو درآورد و روی میز انداخت:

- ده دقیقه‌اس دارم از توی آینه می بینمت... کوری؟

به آینه‌ی بزرگی که درست جلوی خودش نصب شده بود اشاره کرد و من از خنده ریسه رفتم.

- وای!... من اصلا این آینه رو ندیدم... داشتم فکر می کردم چطور صدات بزنم که نترسی!

به میزش تکیه داد و در حالی که حواسش به مجسمه‌ی در دستش بود و روش طرح می کشید گفت:

- من بترسم؟!!

دست هامو در هم قلاب کردم و لبخند زدم:

- نه، خب آدم بی هوا یکی پشت سرش بیاد می ترسه.

سرشو بی حوصله تکون داد و حرفی نزد. می فهمیدم که همه‌ی توجه‌اش به طرحیه که می کشه. کنارش رفتم و شونه‌ام مماس به بازوش شد، پرسیدم:

- طرح گل قرمز؟

سرشو برگردوند سمتم چون نفسش خورد به گونه‌ام، اما وقتی دیدم جوابمو

نداد، جرأت نکردم سرمو بلند کنم و نگاهش کنم:

- بعد اینو می‌ذاری خشک بشه؟ چون رنگ می‌خواد دیگه...

"اوهوم" خفیفی گفت و سمت میزش برگشت، رومو برگردوندم به طرف میز، مجسمه رو روی پایه‌اش محکم کرد و شروع کرد به ضربه زدن، ضربه‌هایی که سرامیک‌های دور و اطراف گلی که کشیده بود رو جدا می‌کرد.

- گل برجسته‌اس؟

- چقدر حرف می‌زنی!

نوک انگشت‌هامو به میز فشار دادم و دلخوری و عصبانیتمو قورت دادم.

- خب بی‌خواب شدم... مگه مهمون تو نیستم؟ باید یه کاری کنی دیگه!

سرشو ناغافل برگردوند سمتم، وگرنه خیره نگاهش نمی‌کردم و نمی‌داشتم ترس به جونم رخنه کنه.

- چی کار کنم مثلاً؟

به تار ابروی چپش که سفید شده بود نگاه کردم و گفتم:

- اینو بده برات با قیچی کوتاه کنم... سفید شده به چشم میاد!

حواسم نبود، انگشت اشاره‌ام درست روی ابروش کشیده شد. مچ دستمو پس زد و دستمو پایین آوردم.

- می‌شه بری بیرون؟ من خیلی کار دارم!

آب دهنمو قورت دادم و با پرویی تموم به گوشه‌ی کارگاه اشاره کردم.

- خب می‌رم همون‌جا می‌شینم، قول می‌دم دیگه حرف نزنم. تو افاق دلم می‌گیره همه چی سورمه‌ای و قهوه‌ای تیره... خب یه کم...

انگشت‌های اشاره‌ی هر دو دستش رو توی گوشش برد! تسلیم شدم و رفتم به گوشه‌ای که نیمکت دیواری داشت، کوسن بیضی شکلی روی زمین افتاده بود، برش داشتم و تکوندمش... روی کوسن سفید، قرمز، با خط قشنگی شعر نوشته بود. شعرو با خودم زمزمه کردم و گفتم:

- اینو کی برات آورده؟

به محض این‌که یه چیزی رو روی میز انداخت و نوچ کرد، از ترسم روی نیمکت دراز کشیدم و کوسن رو زیر سرم گذاشتم. ساعد دستمو زیر سرم بردم و نگاهش کردم... به موهای پرپشتش، به ابروهای پهنی که همیشه از او مردی اخمو می‌ساخت، حتی وقت‌هایی که می‌خندید. به زخم‌های دور مچ دست تا آرنجش... من این آدمو از حفظ بودم!

تیکه‌های کنده شده‌ی سرامیک با هر ضربه‌ی دوران به اطراف می‌پرید،

فصل دوم 51

صورتشو خیلی نزدیک برده بود، نگران شدم که اون تیکه‌های تیز و برنده به جای بازو و ساعد دستش، به چشم‌هاش بخورن.
- خب دوران دولا نشو، سرتو بیار عقب، اونجور که تو بهشون ضربه می‌زنی...

همین‌که سمتم اومد چشم‌هامو بستم و دست دیگه‌ام رو روی صورتم گذاشتم. قول داده بودم ساکت باشم.

- ببخشید، ببخشید... خوابیدم.

زد پشت پام و از درد نیم‌خیز شدم:

- ای... دوران!

موهای نامرتب روی پیشونی و شقیقه‌هاش ریخته بود.

- پاشو برو تو اتاق بخواب، این‌جا جای خواب نیست.

به پهلو بودم که طاق باز خوابیدم تا نتونه به پشت پاهام بزنه.

- به جون مهری خوابم نمی‌بره.

من اجازه نمی‌دادم کسی مهری صدام بزنه، جز خودش! گفتم مهری تا شاید دلش نرم بشه اما، ناگافل نزدیکم شد و با فشار انگشت‌های دستش با هول بلند شدم، نزدیک بود با صورت زمین بخورم، ولی بازوم و گرفت و نگه‌م داشت.

ضعف رفتم از درد... مُردم و زنده شدم تا کف دست‌هامو دور ساق پاهام بردم.

- خیلی نامردی دوران!... خیلی...

با پلک‌هایی که روی هم فشار می‌داد سرشو تکون داد:

- پاشو برو بیرون حالتو نگرتم...

با درد لبمو گاز گرفتم و روی نیمکت نشستم، پشت پام سر شده بود، کف پامو گذاشتم روی زمین و بلند شدم.

- بی‌انصاف!

بهش تنه زدم و دو قدم دور شدم، اما ایستادم، برگشتم سمتش، نگاهش از پشت پاهام سریع برداشته شد.

- تازه می‌فهمم، وقتی که منو می‌بینی حالت بد می‌شه! حتما برای مهمونی امشبم، اصرارهای عماد و مهرباب باعث شد دعوتم کنی.

رفت سمت میزش و دستکش‌هاشو برداشت. ادامه دادم:

- اگه دیدنم انقدر آزارت می‌ده، بگو که...

صریح و علنی جواب داد:

- آره، دیدنت اذیتم می‌کنه. برنامه بذار همو نبینیم!

جا خوردم از حرفی که زد... یعنی من انقدر آزاردهنده بودم؟!

هاج و واج به حرکاتش نگاه می‌کردم، با دقت و سرعتی که توی کارش داشت، خودمو توی کارگاهش اضافه دیدم، پرده رو کنار زدم و پله‌ها رو با پایبی که درد می‌کرد بالا رفتم. در دالون صدای نفس‌های آرش و رو شنیدم:

- خاله مه‌ری من مشقام تموم شد، به دایی شب بخیر بگم برم بخوابم.

لبخند روی لبم نیومد، سرمو پایین انداختم و شب بخیر گفتم. وقتی وارد خونه شدم، مونا و زرین غرق خواب بودند، رفتم توی یکی از اتاق‌های خالی و درو بستم... صندلی میز دوران رو وسط اتاق گذاشتم و نشستم. هیچ رد و نشونه‌ای توی وجودش، توی خونه‌اش، از من نبود! پس چرا من هی چشم می‌چرخوندم تا ردی پیدا کنم؟ درست مثل الان... کشوی‌های میز رو بیرون کشیدم و وسایلشو جابه‌جا کردم. کم نبودن یادگاری‌ها...

چشمم به پاکت سیگار خورد و برق از سه فازم پرید، شیش تا دونه توش بود، با دیدن برق فندک خم شدم و کشو رو بیشتر بیرون کشیدم. حالا که همه خواب بودن می‌شد قول و عهده‌ی که به مادرم داده بودم رو بشکونم؟ فقط برای همین امشب؟ سیگارو روی لبم گذاشتم، دستم نمی‌رفت سمت فندک... چندبار مردد شدم و سیگارو از روی لبم برداشتم و انداختم روی میز... اما دوباره وسوسه‌اش سراغم اومد. برش داشتم و سریع فندک و زدم. از حرارت فندک ترسیدم ولی لبمو جلو بردم و سیگار روشن شد. حساسیت ریه‌هام از زمان دانشجویی شروع شد. وقتی که موارد ایمنی رو رعایت نمی‌کردم و کمتر از ماسک استفاده می‌کردم. بعد هم اعتیاد دیوونه‌وارم به سیگار به کل ریه‌هامو ضعیف کرده بود.

پک اول و ضعیف کشیدم تا به سرفه نیفتم ولی همین‌که چیزی محکم به شیشه خورد، با هول سرمو برگردوندم سمت پنجره و با دیدن چهره‌ی شبیه میرغضب دوران، از ترس فندک از دستم افتاد روی زمین و سیگار از بین لب‌هام رها شد. به خاطر این‌که فرش اتاقش نسوزه، توی هوا گرفتمش... اما کف دستم سوخت. سیگارو انداختم داخل سطل و برگشتم سمت پنجره، اما دوران توی حیاط نبود.

پای دردناکم رو کوبیدم روی زمین... لعنتی. پیشونی گُرگرفته‌ام رو به شیشه چسبوندم و صدای باز شدن در و شنیدم.

- بچه‌ای؟

دوران خودشو بهم رسوند و من با حرص و شمرده شمرده گفتم:

- نه تو بچه‌ای که نمی‌فهمی من مهمونتم!

خم شد تا میج دستمو بگیره که دست‌هامو پشت کمرم بردم و گفتم:

- می‌خوام برم... بابت پذیرایی مفصلتم خیلی ممنون!

سد راهم شد و دستم رو به طرف دستگیره‌ی در بردم تا شالی رو که روش انداخته بودم بردارم.

- صبح برو.

پوزخند زدم:

- نگرانم می‌شی؟

تکیه داد به در افاق و خندید:

- نه ولی نمی‌خوام همه بگن شب که از خونه دوران رفت ماشین زد بهشو...

شال توی دستم روی هوا موند!... مردن من خنده دار بود!

- خیلی بی‌شعوری! خیلی بی‌شعوری!

با حرص دندون‌هامو به هم فشار دادم و در کمد و باز کردم، مانتومو برداشتم:

- خاک بر سر من که دلم برای تو تنگ می‌شه.

هر چقدر سعی می‌کردم صدامو پایین بیارم، حنجره‌ام بیشتر دچار درد می‌شد. سکوت کرده بود، حرفی نمی‌زد جز پوزخند و نگاهی که بیشترین حرف رو برای زدن داشت. دکمه‌ها رو تند و پشت سر هم بستم و کیفم و از روی زمین برداشتم:

- برو کنار.

عکس‌العملی نشون نمی‌داد، قفسه‌ی سینه‌ام به شدت بالا و پایین می‌شد و قفسه‌ی سینه‌اش آرام و با طمانینه تکون می‌خورد.

- دوران به خدا جیغ می‌کشم. می‌دونی که این کارو می‌کنم... پس برو کنار.

انگشت اشاره‌ام رو چسبوندم به قلبش و فشار دادم:

- ببینم تو اصلا قلب داری؟ احساس داری؟ محبت و می‌فهمی؟

نوک انگشتمو گرفت و پیچوند، از درد هینی کشیدم. عصبانیت و خشم توی چشم‌هاش موج می‌زد.

همین‌طور که عقب عقب می‌رفتیم گفت:

- تو داشتی؟ تو محبت و احساس حالیت می‌شد؟ مثل این که یادت رفته؟

صورت‌م جمع شد از درد و پلک‌هامو به هم فشار دادم. انگشتمو رها کرد و دستشو از جلوی دهنم برداشت. سرفه‌ی محکم و بلندی کردم، برای این‌که بقیه بیدار نشن شالمو جلوی دهنم گرفتم و خم شدم. دوران ملافه روی رختخواب‌هارو کشید و تشک و لحافی رو پرت کرد روی زمین و گفت:

- بگیر بخواب، تا همین امشب یه بلایی سرت نیاوردم!

کمرم رو صاف کردم و کف دستمو کشیدم روی ریه‌هام و گفتم:

- می‌خوام برم، برام آژانس بگیر.

بالش و روی زمین گذاشت و این‌بار که سمتم اومد، از ترس دورش زدم.

- مهرآوه من آخر شبا غیرقابل تحمل‌تر می‌شم، صبح هرگوری که دلت خواست می‌تونی بری... الانم تمومش کن، نذار دهنمو باز کنم!

صدای هر دومون پایین بود ولی پر از خشم، پر از عصبانیت...

- دهننتو باز کن شاید آروم شدی، شاید تونستی مثل آدم رفتار کنی.

لگدی به بالش زد و جلوتر اومد.

- آخه دهنمو باز کنم که تو بی‌آبرو می‌شی!

- نگران شرافت منی؟ نباش! تو حرفاتو بزن منم به بقیه حرفامو می‌گم، معلوم می‌شه حق با کدومون بوده!

دست به کمر، کوتاه خندید:

- نکنه فکر می‌کنی اشتباهی نکردی؟

اشتباه کرده بودم... اما خود دورانم مقصر بود.

- من اشتباه کردم ولی... تو نبخشیدی.

سرشو عقب برد و بی‌صدا خندید:

- صدات حالمو بد می‌کنه!

بی‌رحمانه‌ترین حرف بود، اونم درست وقتی که "صدات تو گوشمه عزیزدلیم" هاش رو مدام با خودم تکرار می‌کنم! حالا که از در فاصله داشت می‌تونستم برم... دستگیره رو پایین کشیدم و با قدم‌های تند و سریع خودمو بیرون رسوندم... کفش‌هامو پام کردم و پله‌ها رو پایین رفتم، نزدیک بود میچ پام لیز بخوره ولی خوب شد که نرده‌هارو گرفته بودم.

"مهرآوه" گفتن‌های آرومش و شنیدم، اما پا تند کردم برای رفتن. پله‌های دالون دراز و تاریک رو بالا رفتم و به محض رسیدن به دالون تاریکی که حتی یه چراغم روشنش نمی‌کرد، نزدیکم شد:

- وایسا ببینم، می‌خوای بقیه رو بیدار کنی؟

تلاش کردم تا ازش فاصله بگیرم:
- ولم کن، بذار بقیه بیدارشن ببینن تو با مهمونت داری چه رفتاری می‌کنی!
بازوم رو محکم‌تر فشار داد و از درد، صورتم جمع شد:
- وحشی چرا آزارم می‌دی، می‌گم ولم کن.
از تلاش بی‌نتیجه‌ام خنده‌اش گرفت:
- خوبیت نداره نصفه شبی، این محله همه‌ی دختراش نجیبین، دوازده شب به بعد این کوچه‌ها و خیابون‌ها دختر به خودش ندیده!
کلافه شدم و به دیوار تکیه زدم:
- امشب می‌بینن... همه‌ی این کوچه و خیابون‌ها من تنها رو می‌بینن که بازم خودمم و تنهایی‌هام!
دندون‌هاشو روی هم فشار داد:
- دهنتو ببند.
پوزخندم غلیظ‌تر شد:
- خودت یه بار بهم گفتی هرزه! یادت نیست؟
بازومو رها کرد و کف هر دو دستشو به دیوار پشت سرم چسبوند.
نفس‌هامو کنترل کردم و بدن منقبض شده‌ام رو فشار دادم به دیوار تا بر خوردی باهاش نداشته باشه. با این عصبانیتی که داشت هر لحظه ممکن بود منفجر بشه و تا مرز سخته پیش بره.
- خیلی دلم می‌خواست می‌تونستم اون‌قدر بزنمت تا جیگرم آروم بگیره، ولی حیف... حیف که تو زنی!
با بغض زمزمه کردم:
- کاش می‌زدی... یه بار می‌زدی!
کف دست‌هاش شده بود ستون... کمرشو خم کرد و سرش نزدیک شونه‌ام قرار گرفت... می‌تونستم موهای سفیدشو ببینم.
- دوران!
- صدام نزن.
دست‌هاشو کشید سمت خودش و مشت دستشو کف دست دیگه‌اش زد.
- برو مهرآوه، برو توی خونه بذار این شب صبح شه.

فصل سوم

«نامی»

دکمه‌های روپوشم رو بستم، ساعت نزدیک هشت بود و خانوم مهندس تشریف نیاورده بود... چایساز رو از برق کشیدم و گوشی موبایلم رو توی جیبم انداختم. مواد اولیه‌ای که سفارش داده بودم رسید... لازم بود طبق سفارش آقای رئیس برگه‌های ورودی و فاکتور خریدها رو خانوم فرخزاد امضا بزنند، پشت در اتاقش رفتم و به هوای این‌که نیست، دستگیره در و پایین کشیدم، ولی در باز شد! دستگیره رو رها کردم و به در زدم.

- شما که داشتی می‌اومدی داخل... دیگه در زدنون برای چیه!

تحمل این زن برای غروب و آخر شبم سخت بود، چه برسه به اول صبح! درو باز کردم با گشاده رویی صبح بخیر گفتم:

- خوب هستید خانوم مهندس؟

بی‌حوصله و کلافه بود، کف دست‌هاشو روی گونه‌های سرخش گذاشت، یه کم گیج می‌زد.

- کاری دارید؟

دست‌هاشو روی میز گذاشت و موهاشو فرستاد زیر مقنعه‌ای که به شدت چروک بود!

- اممم...

ادامو درآورد:

- اممم؟

خندهام گرفت:

- اول صبحی تصادف کردین؟
پیشونیش رو خاروند و به وضوح رد قرمزیشو دیدم.
- اصلا وقت مناسبی برای شوخی نیست، اگر برای صبح بخیر گفتن
اومدین، صبح شما هم بخیر... بفرمایید بیرون.
تای ابروم بالا رفت و نفس بلندی کشیدم. چرا باید با عصبانی شدن و بحث
کردن بیخود، اول هفتهام رو به هم بریزم؟
- این برگه‌ها رو امضا کنید، لطفا.
"لطفا"ش رو با تاکید گفتم تا شاید این ادب و احترامی که ازم می‌بینه،
وادارش کنه به خونسردی... اما انگار خانوم مهندس دلش از جای دیگه‌ای پر
بود!

برگه‌ها رو برداشت و ورق زد:
- اوه اینا که خیلی گرونه! می‌داشتین منابع انسانی و مالی خریدها رو انجام
می‌دادن.
- اشکالی نداره، تضمین کار من این بوده که اگر نتیجه گرفتم هزینشو بهم
برگردونن.

زیر برگه‌ها رو امضا کرد و سمتم گرفت:
- موفق باشید!
د نشد... قرار بود کمکم کنه... زبونم نمی‌چرخید تا بگم همین امروز
می‌خوام کارو شروع کنم. با این حالی که بنده خدا داشت احتمال دادم، حس
و حالی شبیه روز اول عادت ماهانه داشته باشه!
- سلامت باشید.

پشتمو بهش کردم و چند قدم دور شدم. شوق پروژه‌ی جدیدی که
می‌تونست برام درآمدزا باشه، بالاخره این زبون رو چرخوند!
- امروز می‌خوام کارو شروع کنم... ترجیحا برای این که شما هم در جریان
باشید، امکانش هست ساعت 10 بیایید آزمایشگاه شماره دو؟
سرشو بین دست‌هاش گرفته بود و نگاهش به میز بود که سرشو بلند کرد:
- من برای چی؟
آخ... چند وقت ترک بانوهای متمدن رو کردم، پاک خصوصیاتشون یادم
رفته!

- قرار بود شما به من کمک کنید!

دوباره سرشو پایین انداخت:

- وای نه!

مُصر بودم برای حضورش.

- اوکی، می‌ذاریم برای فردا!

حداقل تا فردا می‌تونستم بهش فرصت بدم تا خودش رو جمع و جور کنه. یک تا نه روز از توانم خارج بود.

- نه... امروز شروع کنیم... ساعت ده آزمایشگاه!

یه جو‌ری گفت ساعت ده آزمایشگاه که خودم راه خروج و پیش گرفتم. قوطی مواد اولیه رو توی قفسه‌های خالی چیدم. یه سری ظروف آزمایشگاهی رو خودم خریدم تا اگر شکست یا خسارتی وارد شه به وسایل کارخونه صدمه‌ای زده نشه.

ترازوی دیجیتالی رو به برق زدم و روی صندلی نشستم. محاسبه‌هارو انجام دادم و مقداری که باید از هر ماده مصرف می‌کردیم و رو کاغذ نوشتیم و چسبوندیم به شیشه‌ی هود... ساعت پنج دقیقه به ده بود، کش و قوسی به کمرم دادم... اگر طبق برنامه ریزی‌هام پیش می‌رفتیم نهایت تا سه ماه دیگه کار جواب می‌داد.

- سلام.

برگشتم سمت صدای فرخزاد... صورتش سرخ‌تر شده بود، دستشو روی پیشونیش گذاشت و گفت:

- شروع کنیم؟

- سلام... بله شروع کنیم.

ماسک‌هایی که هرکدوم رو نزدیک به سیصد هزارتومن گرفته بودم از کمد بیرون آوردم.

- این چیه؟

بوی شنل نمی‌داد، نفس بلندی‌تری کشیدم و بوی مایع‌های شوینده بیشتر به مشام رسید.

- ماسک ضدنفر! ماسک شیمیایی.

- وا!... ماسک برای چی؟

نگاهی به نوشته‌ی رو هود کرد، من ماسک رو سمتش گرفتم:

- گفتم که دی مک سرطانزاس و باعث نازیبی می‌شد!
نگاهی به ماسک بزرگ در دستش انداخت:

- حتما باید بزنییم؟

تک خنده‌ای زد:

- نه... آگه میلی به بچه‌دار شدن ندارید و از درد سرطان نمی‌ترسید، نزنید،
انتخاب با شماست.

نوچی کرد و بهم نگاه کرد... ماسک و روی صورتم گذاشتم و لبخند زد. حتما توی دلش چیزی گفت؛ پشت اون نگاه تیز و پر حرف، نگفته زیاد بود. ماسک رو که گذاشت، پشت سرش رفتم و بندهاشو بستم. به خاطر زدن ماسک، هم نفس کشیدن سخت می‌شد، هم حرف زدن، چون صدایی که بیرون می‌اومد بیشتر شبیه وزوز مگس بود!

- این جوری که خفه می‌شم!

شونه‌هامو بالا انداختم، با ماسکش کلنجار رفت و کمی تکونش داد. خنده‌ام گرفته بود از بی‌حوصلگی... سمت هود رفتم و کمی شیشه‌اش رو بالا دادم، چراغشو روشن کردم و شروع کردم به توضیح دادن، یکی نبود به من احمق بگه قبل از زدن ماسک چرا حرف نزدی که بعد هر جمله، این دختر نگه "هان؟"

ماسک رو برداشتم و نفسمو کلافه بیرون دادم، اونم می‌خواست همین کارو کنه که دستمو روی سری ماسک گذاشتم:

- شما برندار...

با عجله توضیحاتی رو بهش دادم، به نظر حواسش این‌جا نبود فقط سرتکون می‌داد و باشه می‌گفت. برای امروز، نهایت یک تا دو ساعت کار داشتیم، موقع باز کردن دی مک، اون قدر ترسیده و نگران بود که من مدام می‌خندیدم؛ اما به خاطر صدای بلند هود و اون ماسک بزرگ متوجه نمی‌شد. واقعا کجا به اینا مدرک دادن؟ یاد نمره‌ی سیزدهش افتادم و دانشگاهی که خودم تدریس می‌کردم. در شیشه‌ی دی مک رو بستم و با تموم شدن کار دستکش‌ها رو درآوردم؛ ولی فرخزاد با ماسکش در حال جنگ و جدل بود. دستمو پشت سرش بردم و قفل ماسکش رو باز کردم. وقتی ماسک رو از روی صورتش کند و پرت کرد روی میز، از شدت بی‌رنگی صورتش و پره‌های کیپ بینی‌اش کمی ترسیدم.

بدون این‌که دستکش‌هاشو دربیاره رفت سمت پنجره و سرشو تا گردن بیرون برد. من ماسکشو برداشتم و داخل نایلون گذاشتم و گفتم:
- خانوم فرخزاد دستکش‌ها آلوده‌ان، دربیارید.

امروز یه طوریش می‌شد، کنارش رفتم و بشکنی جلوی چشم‌هاش زدم. تکونی خورد و حواسش سرجاش اومد. دستکش‌ها رو داخل سطل زباله انداخت و از اتاق بیرون رفت. اون از مانتوی چروکش... اینم از بی‌احتیاطیش که یادش رفت دست‌هاشو بشوره!

مجبور شدم چند ساعت اضافه کار بمونم تا زیر دستگاه‌هارو خاموش کنم... فردا حول و حوش همین ساعت باید مایع‌هایی که ساخته بودیم رو، روی شیشه می‌کشیدیم. ترافیک خسته‌ام کرده بود، سر راه با رستورانی که نزدیک خونام بود تماس گرفتم و سفارش غذا دادم.

جلوی در خونام ماشین رو نگه داشتم تا ریموت پارکینگ رو پیدا کنم، کسی به شیشه زد، سرمو برگردوندم سمت شیشه...
- سلام.

با دیدن خواهرم نیلوفر، شیشه رو پایین دادم:

- به!... عسل خانوم، قدم رنجه فرمودین، نصفه شبی!

از جلوی ماشین دور زد و سوار شد:

- مزه نریز، چقدر دیر میای خونام!

ماشین و بردم داخل پارکینگ و گفتم:

- از کی جلوی دری؟

- دو ساعتی می‌شه!

- جدی می‌گی؟

- آره به خدا، ولی اشکالی نداره عوضش به حساب شما رفتم خرید کردم.

جعبه‌ی روی دستش رو تکون داد. با خاموش شدن ماشین، سرمو جلو

بردم و گونه‌ی برجسته‌ی خوش رنگش رو بوسیدم:

- دلم برات یه ذره شده بودا... بی‌معرفت!

ناخن‌های بلندش رو زیر گلووم برد تا قلقلکم بده، اما زودتر فهمیدم و پیاده

شدم. داخل خونام شدیم و بلافاصله با رستوران تماس گرفتم و یه پرس غذا

رو دو پرس کردم.

فصل سوم 61

- نیلو من باید دوش بگیرم، غذاها رو آوردن، کارتم روی میزه، حساب کن.
- چادرشو روی مبل انداخت و روسری گل گلی ای که سرش بود رو با وسواس تا کرد:
- باشه عزیزم برو.
- با وجود نیلوفر و سرک‌هایی که همیشه به کشو و کمد و لپ تاپ و حتی گوشی موبایلم می‌کشید، هول هولی بدنمو با شامپو بدن شستم و بیرون اومدم. حدسم درست بود.
- اون گوشیه منه؟
- خندید:
- آره... رمزشو عوض کردی؟
- حوله رو روی سرم انداختم و بالا تنهام رو تکیه دادم به چارچوب در اتاق:
- با اجازه‌ی شما!
- گوشی رو گذاشت روی میز و سمتم اومد، موهامو با حوله ماساژ داد:
- چه خبرا؟
- با چشم‌های بسته خندیدم.
- کار جدید پیدا کردم، نون و آبدار!
- به سلامتی، حق تو بیشتر از این حرفاست... منم... یه مورد خوب برات پیدا کردم.
- حرفشو قطع کردم و پرسیدم:
- نون و آبدار؟
- مشتی به بازوی برهنهام زد:
- شوخی ندارما، من حامله‌ام حرصم نده.
- بعد از سه تا بچه قد و نیم قد، دوباره حامله شده بود.
- والا من از وقتی یادمه تو حامله بودی. به شوهرت بگو هر چقدر زور بزنه خدا بهش دختر بده نیست! والا تو این دوره زمنه همه دنبال پسر، این یکی دختر دوست داره!
- در حالی که آدامسش رو می‌جوید، پشت سرم توی اتاق اومد.
- نیلوفر می‌خوام حوله‌ام و باز کنم.
- با خنده رفت بیرون در و از همون جا گفت:
- به خدا دختره مثل خودته، خوش تیپ و خوش قد و بالا، پولم داره!

- از زن پولدار خوشم نمیاد، همین‌جوریش زبون زنای امروز رو نمی‌شه کوتاه کرد چه برسه دستش تو جیب خودشم باشه!

- ای بابا، اون‌ی که دفعه قبل معرفی کردم که نه درس خونده بود نه دانشگاه رفته بود، گفتی زن تحصیل‌کرده می‌خوام.

حوله‌ام و روی بند انداختم و شلواری پوشیدم:

- تحصیل‌کرده باشه ولی کار نکنه، نجیب و تو سری خورم باشه که من خسته کوفته از سر کار میام، یه دور با نیش زبون و سگک کمر بند باهاش احوال‌پرسی کنم، بعد بخوابیم.

مشت‌هاشو به در اتاق زد:

- از کی تا حالا تو روانی شدی؟

درو باز کردم و بابت عطری که زده بودم یه نفس عمیق و بلند کشیدم.

- قربون داداشم برم من... ماشالله!

نوک بینی کوچیکشو فشار دادم و رفتم سمت آشپزخونه.

- نامی جدی می‌گم، دیگه وقتشه فکر زن و بچه باشی!

- هستم.

با ذوق سد راهم شد:

- کسی رو پیدا کردی؟

- آره.

با ناراحتی به صورتم نگاه کرد:

- تو دیگه عاشق نمی‌شی!

آه سنگینی کشیدم. گذشته‌ها از ما دست نمی‌کشید. حق با نیلوفر بود، من سال‌هاست که عاشق نشدم.

- پیداش نکردی؟

ازش فاصله گرفتم و بشقاب و قاشق چنگال‌هارو از کابینت بیرون کشیدم، نشست روی صندلی، گفتم:

- مگه رفتم دنبالش؟

- خب می‌رفتی داداشم! می‌رفتی تکلیف خودتو، دلتو روشن می‌کردی! این که نشد زندگی... گشتی بین این همه دختر و زنی که باهاشون مراوده داشتی، محیا رو پیدا کردی! ولی دیدی که حالت بدتر شد.

نمی‌خواستم حالا که بعد از دو ماه به دیدنم اومده، دلش رو بشکنم. وگرنه

فصل سوم 63

بهبش می‌گفتم که شنیدن این حرف‌ها چقدر اذیت‌م می‌کنه.
- نیلوفر، من گرسنه‌ام که می‌شه، فرق گوشت خام و پخته رو نمی‌فهمم،
زیادی به من بچسبی خودتو با بچتو به لقمه...
همین‌که ازم فاصله گرفت، زنگ خونه رو زدن، با خنده سمت آیفون رفتم:
- شانس آوردی غذا رسید.

برای نیلوفر آژانس گرفتم و ظرف‌های شام رو که بهش اجازه نداده بودم
بشوره، خودم شستم. صدای زنگ پایین موبایلم رو شنیدم. برادرم بود... اگر
به عزرائیل اعتقاد داشتم، مطمئن می‌شدم مرگم نزدیکه که همه همین امروز
سراغ برادرشون و می‌گیرن!

- جانم داداش؟

- سلام... می‌دونی چند بار زنگ زدم!

مثل خودش جواب دادم:

- می‌دونی محل کارم تلفن غیرکاری جواب نمی‌دم.

خندید و با صدای سرحالش گفت:

- مواد دستت رسید؟

یه جوری می‌گفت مواد، انگار خیرش رسیده و دستم شیشه و کریستال
رسونده!

- آره اتفاقاً الانم کشیدم، جنسش اعلاست!

- باز شب شد و تو چرت و پرت گفتن‌هات شروع شد؟

خودمو روی تخت پرتاب کردم:

- موادت ناقصی داره برادر، یه هفته وقت داری برام وارد کنی، وگرنه
سودش میره تو جیب یه نفر دیگه.

- بابا اونی که تو می‌خوای پیدا نمی‌شه، کل ناصر خسرو رو گشتم.

- فردا یه سر میام اون‌جا، خودم دنبالش می‌گردم تو کم کاری کردی.

- نه نه پانسی بیای... خودم می‌گردم پیدا می‌کنم!

یه جوری لحنش عوض شد که حس شیشم رو بیدار کرد.

- برای چی نیام؟

خنده‌ی بی‌خودی کرد و گفت:

- نه منظورم اینه تو به کارت برس، من یه قولی بهت دادم خودمم انجامش

می‌دم. نگران نباش چند روز بهم وقت بده آگه تو ایران پیدا نشه سفارش می‌دم.

توی همین چند ثانیه دلیلی برای اصرارش پیدا نکردم. مثلا چه اشکالی داشت که خودم می‌رفتم ناصر خسرو دنبال مواد؟

- نامی؟ حواست هست چی می‌گم؟

نشستم روی تخت و زانوم و خاروندم:

- آره شنیدم. باشه، منتظر می‌مونم... به خانوم‌هات سلام برسون.

خنده‌ی پر معنی و بلندی سر داد:

- همین حرفارو زدی که سولماز سایه‌ام رو با تیر می‌زنه. این‌ورا نمی‌ای؟

بی‌حوصله تکیه دادم به تاج تخت:

- نه پیام آمارتو ازم می‌گیره دوباره دعواتون می‌شه.

- برو، برو تو واقعا شبا حالت رو به راه نیست، چرت و پرت می‌گی، کاری

نداری؟

نگاهی به ساعت خواب مونده‌ی روی دیوار انداختم:

- از اولم تو کار داشتی.

خندید و گوشی رو قطع کرد... چرا اصرار نریمان برام مهم شد؟ شاید فقط به خاطر حرف‌های برادری و واسه این‌که برای داداش کوچیکه تمام و کمال کار انجام بده، گفت نرم ناصر خسرو... هر چی که بود، از تغییر لحن حرف زدنش، حس خوبی نداشتم! مسواک زدم و یه لیوان شیر برای خودم ریختم، روزهایی که کار آزمایشگاهی انجام می‌دادم حتما باید یا عرق کاسنی می‌خوردم یا یه لیوان شیر...!

قیافه‌ی بی‌رنگ و روی فرخزاد یادم اومد، گوشی موبایلم رو از جیب شلوار گرم کنم درآوردم، امروز شماره موبایلشو گرفته بودم. توی تلگرام پیدااش کردم. عکس پروفایلش یه مجسمه‌ی فرشته بود... عکس قبلیش رو باز کردم، تکیه دادم به دیوار و منتظر بودم تا عکسش آپلود بشه. عکسش باز شد، شال زرشکی سرش انداخته بود که با وضعیت باز و حالت دار موهاش، همونم روی سرش نمی‌نداخت، بهتر بود، به قول نیلوفر به این کارها می‌گن اسم بدنومی! انگشت اشاره‌ام رو دو بار روی عکسش زدم، انگار این عکس و موقع گریه ازش انداخته بودن، یه خوشحالی توی لبخندش؛ بود اما چشم‌هاش...

شونه‌هامو بی‌خیال بالا انداختم و عکس قبل‌ترش رو باز کردم، حدسم

فصل سوم 65

درست بود، عکس برای تولدش بود و همین‌طور که به قاب عکس رو توی بغلش گرفته بود، ازش عکس انداخته بودند. به نظر آدم غمگینی نمی‌اومد... عکس‌های دیگه‌ی پروفایلش، فقط مجسمه بود و... همین‌طور که داشتم مجسمه‌ها رو نگاه می‌کردم، عکس پروفایلشو عوض کرد... عکس حیاط یه خونه بود با یه تاب فلزی، عکس خیلی هنری‌ای گرفته بود. براش پیام نوشتم "سلام، بزرگمهر هستم، حالتون خوبه؟"

پیام رو خیلی زود دید... به تایپینگ بالای صفحه خیره بودم که پیامش اومد "کی شماره‌ی منو به شما داده؟"

زدم زیر خنده... دختره‌ی بی‌حواس، صبح خودش شمارشو داده بود. "خانوم خودتون صبح شماره‌تون رو دادید، بابت کار آزمایشگاهی امروز خواستم، حالتون و بپرسم که گویا هنوز وضعیتون مساعد نیست!"

پیام که ارسال شد، چند دقیقه طول کشید تا پیغام سین بخوره. "آقای بزرگمهر یه لطفی کنید از این به بعد اگر با من کار داشتید فقط با این شماره در ارتباط باشید، شماره‌ای هم که صبح بهتون دادم رو لطفاً به کسی از پرسنل کارخونه ندین، صبح گویا حواسم سرجاش نبوده و شماره‌ام رو اشتباه بهتون دادم"

یه پیام داده بودم حالش و بپرسم که حسابی داستان شد!

"اوکی حتما... شبتون بخیر"

از صفحه تلگرام بیرون اومدم و اینستاگرام رو باز کردم. عکس‌های رفقا رو لایک می‌زدم که پیام از طرف فرخزاد اومد:

"ممنون بابت احوال‌پرسیتون، خوبم، شب بخیر."

با پوزخند به پیامش نگاه کردم. خوبه که گاهی ادب و احترام حالیش می‌شد.

صبح به سرم زد که برم ناصرخسرو... البته بیشتر به هوای دیدن نریمان، به خاطر طرح ترافیک و نبودن جای پارک با مترو رفتم، شلوغی اول صبح مترو و بوی مطبوع و نامطبوعی که درهم شده بود، حالمو بد کرد. کتم رو از تنم درآوردم و روی دستم انداختم.

کیف چرمم رو باز کردم، کمی به خودم عطر زدم. از توی آینه‌ی ماشینی که پارک بود به خودم لبخند زدم. الحق که من شایسته‌ی بهترین‌ها بودم. با

رد شدن پیرمردی که متعجب نگاهم می‌کرد، زیر خنده زدم. بنده خدا "اللهم اشف کل مریضی" گفت و جلوتر از من رفت.

به تاریخ تاسیس مغازه‌ها نگاه می‌کردم و شلوغی‌هاشون... برادرم با این‌که تحصیلاتی در زمینه‌ی شیمی نداشت اما خیلی زود توی این کار جا افتاد و گاهی حتی بیشتر از من درباره‌ی مواد مختلف و کارایی هرکدام می‌دونست. به مغازه که رسیدم از پشت شیشه نریمان رو دیدم، سخت مشغول حرف زدن با تلفن بود. انگشت به شیشه زدم، اولش نیم نگاه بهم انداخت؛ اما تا متوجه اومدنم شد، از روی صندلی بلند شد و گوشی و روی میز گذاشت، درو باز کردم و گفت:

- این‌جا چی کار می‌کنی؟

اخم‌هام آنی درهم شد:

- جای سلام کردنته؟

دستپاچه خندید و اشاره کرد به صندلی:

- بشین راحت باش، بگم قهوه بیارن.

اومد بره که مچ دستشو گرفتم:

- بشین تلفنتو جواب بده، زیاد نمی‌مونم. قهوه‌ام صبح خوردم!

پا روی پا انداختم و سعی کردم عصبانیتی که به محض ورود، بهم منتقل شده بود رو کنترل کنم. شاید زیادی حساس شده بودم. نریمان پشت میزش نشست و صحبت‌هاشو با کسی که پای تلفن بود کوتاه کرد. از پشت سرم و اتاق بزرگی که بود مدام صدای زنگ تلفن و منشی‌های خانوم می‌اومد. یاد سولماز افتادم و حرصی که می‌خورد. خنده‌ام رو گوشه‌ی لبم نگه داشتم و گفتم:

- کار و بار در چه حاله؟

لبه‌های کتش و از روی شکمش کنار زد:

- خداروشکر، خوبه البته اگه برام نزنن.

- چطور؟

- بماند، تو چرا یه سر به ما نمی‌زنی، سولماز دیشب سراغتو می‌گرفت، پاشو دو سه روز بیا.

با خنده سرمو عقب کشیدم:

- دو سه روز! مگه شهرستان زندگی می‌کنیم؟ نیم ساعت فاصلمونه!

- خوبه می‌دونی نیم ساعته و نمیای!
- خب شماها بیایید.
- سولماز وسواس داره.
- خونه‌ی من از شما تمیزتره!
نریمان تکیه‌اش و از صندلی برداشت:
- از اون لحاظ نمی‌گم که...
سری تکون دادم و بحثو عوض کردم:
- چند وقت بود این سمت‌ها نیومده بودم، یادش بخیر، لیسانسم رو گرفتم،
تو همین مغازه‌ها دنبال کار بودم! غافل از این که بیشتر آدم‌هایی که این‌جان
دیپلمم ندارن!
نریمان قهقهه‌ای زد:
- دست شما درد نکنه... من لیسانس فیزیک هسته‌ای دارم!
به زور سرمو تکون دادم:
- آره می‌دونم، کیک زرد هسته‌ای! اصلا از همون وقت بود که تو به کیک
هوپیج و پرتقال علاقه پیدا کردی.
- از وقتی اومدی داری سوژه‌ام می‌کنی‌ها، حواسم هست!
حق داشت، برخورد اولش و تلفن دیشبش، ذهنمو درگیر کرده بود.
- بگم یه چایی برات بیارن؟
نوچی کردم و بلند شدم:
- بهتره برم، امروز دانشگاه کلاس دارم.
با این که تعارف می‌کرد تا بیشتر پیشش بمونم، اما میز و دور زد و جلوی
در ایستاد:
- یادت نره، آخر هفته بیا پیش ما.
به هم دست دادیم...
- تا ببینم چی می‌شه. تو کاری نداری؟
- نه قربونت، به سلامت.
هنوز خدانگهدار نگفته بودم که در اتاق منشی باز شد و صدایی که بیش از
حد به گوشم آشنا می‌اومد گفت:
- آقای بزرگمهر، جناب سالاری تماس...
سرمو که برگردوندم، لب‌های سرخش نیمه باز موند... صدای نفس محکمی

که نریمان بیرون فرستاد، به یادم انداخت که نفس‌هامو حبس کردم.

- بیخشید!

سرشو پایین انداخت و دست‌هایی که به شدت می‌لرزید رو پشت کمرش برد. نمی‌تونستم نگاهمو از صورتش بردارم، با اون همه آرایش، صورت زرد و چشم‌های گود افتاده‌اش توی ذوق می‌زد.

- نامی بهت توضیح می‌دم.

نگاه دلخور و پر سوالم و سمت نریمان کشوندم. دستپاچه‌گی توی صورتش موج می‌زد.

- بشین حرف بزنیم... محیا توام برو تو اتاق!

محیا! از کی تا حالا باه‌اش صمیمی شده بود؟ دستگیره‌ی درو پایین کشیدم و بی‌توجه به اصرارهای نریمان و وقتی که بابت توضیح دادن می‌خواست، از کوچه بیرون زدم.

این دختر چرا به این حال و روز افتاده بود؟ این‌جا چی کار می‌کرد؟ چرا نریمان حرفی نزده بود؟ چرا چرا چرا... سوار مترو شدم و گوشی موبایلم برای هزارمین بار زنگ خورد، نریمان بود... چند تا پیام فرستاده بود و چند بار زنگ زده بود. شماره‌اش رو گرفتم، با اولین بوق جواب داد:

- چرا غیبت زد، یه بار شد به حرف برادر بزرگ‌ترت گوش کنی؟

- چیو گوش کنم نریمان؟ محیا اون‌جا چی کار داره؟

- بابا نموندی که بهت توضیح بدم، باور کن خودمم دو روزه فهمیدم استخدام شده. درخواست منشی داده بودیم، گزینششون با من نبوده، محیا رو فواد استخدام می‌کنه... این دختره یه چیزیش هست، همین امروز و فرداست که اخراجش کنم!

پلک‌هامو روی هم فشار دادم، چیزی توی گلوام وول می‌خورد، حتما هوای آلوده‌ی این منطقه باعثش بود.

- نامی گوش می‌کنی چی می‌گم؟ این محیا با اون‌ی که تو می‌شناختی زمین تا آسمون فرق کرده، خوشنام نیست!

با حرص فریاد خفه‌ای زدم:

- خفه شو نریمان.

- باور کن اوضاع خوبی نداره، به نظرم معتاد شده... کسبه‌های محل می‌گن

که...

- گه خوردن با تو!

نمی‌فهمیدم چرا همه چی داشت از دستم در می‌رفت، نگاه مسافره‌های مترو، "نامی" گفتن‌های نریمان، نبضی که درست روی شقیقه‌ام می‌زد و فشاری که مغزم محتمل می‌شد؛ همه و همه رو نمی‌شد با نفس‌های عمیق بیرون آورد، سرفه‌های سیاه و خشک می‌خواست این حجم لعنتی‌وار، سرفه‌هایی که یک‌هو و یک باره تا ته قلب و ریه‌ام رو خالی می‌کرد. بلکه بیرون بیان از تنی که زخمی گذشته‌ست.

«مهرآوه»

برای بار چندم شماره‌ی بزرگمهر رو گرفتم، با این‌که دیروز توضیحاتی درباره‌ی فیلم کشی بهم داده بود؛ اما می‌ترسیدم اشتباه کنم، دیشبم که با هم حرف زدیم نگفت امروز نمیارم... با ناراحتی به ساعت نگاه کردم، طبق برنامه‌ای که نوشته بود باید ساعت 4 فیلم می‌کشید. بسم‌اللهی گفتم و دستکش‌ها رو دستم کردم، بدم نمی‌اومد امتحان کنم! سطح شیشه رو حسابی خشک کردم و زیر هود گذاشتم، حالا که هود روشن بود می‌تونستم ماسک نزنم، این پسره زیادی همه چی رو خطرناک کرده بود. فیلم کشی که بیشتر شبیه وردنه‌های آشپزخونه بود رو برداشتم و ضخامت چهار رو روی شیشه گذاشتم. بهم گفته بود کمی از محلول ساخته شده رو مثل نوار باریک روی شیشه می‌ریزم و بعد آروم فیلم کش و می‌کشم. در شیشه رو باز کردم، اما همین‌که یه کم کجش کردم تا محلول رو بریزم روی شیشه، صدای بهم خوردن در اومد و من با عجله شیشه رو روی میز گذاشتم.

- چی کار می‌کنی؟

لبخند هول هولی زدم:

- سلام دیرکردین، خودم می‌خواستم فیلم بکشم.

جلوتر اومد و شیشه‌ی هود رو محکم پایین کشید و صدای برخوردش با فلز پایین هود تنمو لرزوند.

- شما می‌خوای فیلم بکشی؟ بلدی؟ ماسکتون کو؟

صورت سرخش رو از نظر گذروندم.

- آقای بزرگمهر زیر هود که...

کیفشو از همون فاصله پرت کرد سمت میز و من اخم کردم و یه قدم عقب‌تر رفتم.

- بخشید تو کارتون دخالت کردم.

اومدم از کنارش رد بشم که آستین روپوشم و گرفت و کشید:

- گفته بودم بدون ماسک حق ندارید در اون شیشه رو باز کنید!

داشت گیر بی‌خود می‌داد، اخم‌هام غلیظ‌تر شد:

- منو بگو نگران کار شما بودم! دستمو ول کنید.

آستین مانتومو سمت خودش کشید و یهو ول کرد.

- دست نبود...! آستین بود!

نگاه خیره و براقش قدم‌هامو تند کرد برای دور شدن... در اتاقم رو محکم بستم و نفسمو بیرون دادم، پسره‌ی احمق، منو بگو که می‌خواستم کمکی بهش بکنم. قفسه‌ی سینه‌ام با شتاب بالا و پایین می‌شد که تقه‌ای به در خورد و تا خواستم از دستگیره‌ای که درست پشت کمرم بود فاصله بگیرم، دستگیره رو پایین داد و دردش ناله‌ام رو بلند کرد.

- چتونه شما آقای بزرگمهر؟

همین‌طور که با دست پشت کمرم و می‌مالیدم نگاه پر حرصی به صورتش انداختم:

- جای دستت درد نکنه است؟

پوزخندی زد و درو محکم‌تر از خودم بست.

- شما می‌خواید با خراب‌کاریتون پروژه‌ی منو به نتیجه نرسونید؟

بلافاصله تای ابروم بالا رفت و با چشم‌های درشت شده‌ام، به نزدیک شدنش خیره شدم:

- بله؟!!

پوزخندی زد:

- بله! فکر کردید من احمقم نمی‌فهمم توی مایع که بیست و چهارساعت

باید می‌موند تا بخارانش بپره، آب ریختین؟

هاج و واج به فاصله‌ای که کم و کمترش می‌کرد خیره شدم:

- من؟! من حتی دستمو نشستم، فقط دستکش‌ها رو دستم کردم و بعد در

شیشه رو باز کردم.

صورتش از عصبانیت به رنگ بنفش نزدیک شده بود. رگ گردنش منو یه

قدم عقب برد.

- واقعا خجالت آورده خانوم مهندس! باور کنید من نیومدم که جای شمارو تنگ کنم! اگه چشم دیدن منو ندارید کار و می برم آزمایشگاه دانشگاه.
کمرم از درد سوخت وقتی که خودم رو روی مبل انداختم و سرم رو بین دستهام گرفتم. نباید جلوش کم می آوردم، بعید نبود که با این حرف و حدیثها می خواست منو از کارخونه بیرون کنه و یا برام پاپوش درست کنه!
سرمو بلند کردم از روی مبل بلند شدم:
- شما که انقدر به خودتون و بقیه شک دارید، بی خود کردین که کارتون رو این جا شروع کردین!

دندون هامو محکم به هم فشار دادم و به دست به کمر شدنش خیره شدم.
- شما تعیین تکلیف می کنید؟ شما کی هستی که بخواید به من بگید چی درسته چی غلط!

مثل خودش با حرص پوزخندی زد:
- فعلا که پروژه‌ی تحقیقاتیتون شروع نشده به مشکل خورده و می خواید همه‌ی کاسه کوزه‌هاشو سر من بشکونید! ولی کور خوندید، نمی‌ذارم منو خراب کنید.

سرشو کج کرد و نفسش رو پر از حرص بیرون داد:
- منتظر عاقبت کاری که کردی باش، پای حرفتم بمون!
سرشو بالا و پایین کرد و همین‌طور که سمت در می‌رفت، به تهدیدش ادامه داد:

- تلافی می‌کنم.
این بار درو آروم بست. اصلا نفهمیدم چی شد که یهو مثل جن ظاهر شد و بعدم این حرفها رو بهم زد. با زنگ گوشی موبایلم، پشت میزم رفتم. شماره ناآشنا بود اما هرکسی این خط منو نداشت.

- بفرمایید!
- سلام خاله مهری... آرشم.
- هق هق آرش منو به مرز سخته رسوند. دستمو روی قلبم گذاشتم:
- جانم؟ چیزی شده؟
بین نفس نفس زدن‌ها و گریه‌هاش گفت:
- خاله شماره عمو عماد و داری؟ من هر چی زنگ می‌زنم خاموشه.

- عماد برای چی؟ بلایی سر دوران اومده؟
- نه خاله... ولی دعوا مون شد، من دیشب از خونه بیرون اومدم!
قلبم ریخت، دستمو گرفتم به لبه‌ی میز تا نیفتم.
- آرش تو... تو با دوران دعوات شده؟ برای چی؟
گریه‌های بلندش دلمو ریش کرد، با دست آزادم دکمه‌های روپوشم و باز کردم و به هر زحمتی بود از تنم درآوردم و پرت کردم روی میز...
- بگو کجایی خودم میام دنبالت.
- نه خاله شما نه... دایی بفهمه اومدم پیش شما دعوا می‌کنه.
- دوران غلط کرده! بگو کجایی؟
- نمی‌گم!
از من جلوی این بچه چی گفته بود که حتی جرأت نمی‌کرد بعد این همه ساعت تو کوچه و خیابون موندن، به من پناه بیاره؟
- بهش نمی‌گم پیش منی، عماد و که پیدا کردیم، می‌برمت پیش اون...
خوبه؟
چند لحظه سکوت کرد تا این که گفت:
- باشه خاله، من نزدیک خونه‌ی عمو عمادم، همون پارک نیلوفر... زود میای خاله؟
کیفم رو از توی کمد برداشتم:
- آره قربونت برم، اومدم.
با عجله از کارخونه خارج شدم و از حراست خواستم برام آژانس بگیره.
همین‌طور که منتظر آژانس بودم بزرگمهر رو پشت پنجره‌ی اتاقش دیدم.
کلافه دستی به صورتم کشیدم، با ویره‌ی موبایلم صفحه رو باز کردم.
خودش بود، بهش گفته بودم به این شماره زنگ نزنه... اما این بار پیام داده بود "خرابکاریتو کردی داری می‌ری؟" برگشتم سمت پنجره‌ای که چند لحظه پیش دیده بودمش... نبود لعنتی. جوابشو ندادم و با اومدن ماشین، به سمتش دویدم.

فصل چهارم

توی پارک به اون بزرگی، پیدا کردن آرش سخت بود، ولی اون قدر دویدم و این طرف و اون طرف رفتم تا بالاخره پیداش کردم. زیر یه درخت نشسته بود، با آستین حلقه و شلوارک، یعنی تمام دیشب رو با همین لباس صبح کرده بود؟

- آرش جان... سلام.

صورت خیس از اشکش سمتم برگشت. انگار که یه معجزه دیده باشه، با اون هیكل درشتش به سختی و با هول از روی زمین بلند شد:
- سلام خاله.

در حالی که به سمتم می‌اومد، گریه‌هاش شروع شد.

- اشکالی نداره عزیز دلم.

- دایی رو ناراحت کردم، روم نمی‌شه برگردم... حتما غصه‌ی منو خورده...
کف دستشو به فرق سرش کوبید:

- خاک بر سر من!

دستشو گرفتم:

- این حرفو نزن قربونت برم؛ بلایی سر تو بیاد داییت دق می‌کنه!

اشک‌هاشو پاک کردم و دستش رو گرفتم:

- بریم خونه‌ی من، یه دوش بگیر یه شیر داغ بخور، تا من مهرباب و عماد و پیدا کنم، نگران هیچی نباش.

یه تاکسی دربست گرفتم. توی مسیر آروم آروم برای خودش گریه می‌کرد

و زیر لب با خودش حرف می‌زد. من هم مثل آرش خوب می‌دونستم که الان ممکنه حال دوران چقدر بد باشه. از عماد چند شماره داشتم، اما بهم گفت تهران نیست و منم برای این‌که نگرانش نکنم چیزی از ماجرا بهش نگفتم. وقتی از مهرابم که چند روزی برای ماموریت رفته بود خارج از شهر، ناامید شدم به آرش گفتم. گریه‌هاش بغض به گلوم انداخته بود. خودشم نمی‌دونست باید به کی خبر بده و کی رو واسطه کنه. اما من... به دوران پیام دادم و نوشتم که امروز دم غروب آرش باهام تماس گرفت و گفت که از خونه زده بیرون. توی پیام نوشتم می‌برمش پیش خودم و اگر وضعیت روحیش مساعده خودش بیاد دنبال آرش...

همه‌اش منتظر زنگ و تماسی از طرف دوران بودم ولی خبری نشد. وقتی رسیدیم آرش رو فرستادم دوش بگیره و لباس‌هایی که از قبل به خاطر عماد و مهراب توی خونه داشتم براش گذاشتم. یک کلامم بهم نگفت که سر چی دعواشون شده و دیشب رو چطور گذرونده. ناراحت بودم از این حس بد غریبه‌گی... وقتی براش رختخواب پهن کردم، به زور راضی شد حداقل نیم ساعت چشم‌هاشو روی هم بذاره و به چیزی فکر نکنه.

در اتاق رو بستم و روی صندلی میز ناهار خوری دو نفره‌ام نشستم. پیام‌ها دست دوران رسیده بود اما این‌که زنگ نمی‌زد سراغی از آرش بگیره یا حالشو بپرسه جای تعجب داشت... سرمو روی میز گذاشتم. امروز همه‌ی اتفاقات دست به دست هم داده بود تا بدترین روز رو رقم بزنه. هوس قهوه کردم، برای جلوگیری از سردرد احتمالی بهترین راه بود. شیر رو داغ کردم و یه قاشق قهوه‌ی آماده و شکر داخلش ریختم.

ساعت نزدیک هشت شب بود... سرکی به اتاق کشیدم و صورت غرق خواب آرش، لبخند روی لبم آورد. نمی‌تونستم حتی حدس بزنم چه اتفاقی بینشون افتاده! محال بود دعوی دوران و آرش به بیرون درز پیدا کنه! من اخلاق دوران رو می‌شناختم اصلاً دلش نمی‌خواست کسی ضعفش رو ببینه، حتماً الان هم بابت این‌که من فهمیدم یا به عماد و مهراب گفتم خیلی از دستم شکیه!

کمی از قهوه‌ام رو خوردم و جلوی تلویزیون نشستم، دستم به کنترل نرسیده بود که زنگ در پشت سر هم و رگباری به صدا دراومد. وحشت زده بلند شدم و قهوه روی شومیز صورتم و لگ مشکیم ریخت... سوزشش مهم

فصل چهارم 75

نبود، مهم فقط این بود که کسی که زنگ درو این طور می‌زد حتما توپ پُری داشت! بدون این که آیفون رو جواب بدم درو باز کردم. دست‌هام یخ زده بود، وضع لباسم کاملا به هم ریخته بود... یقه‌ی پیرهنمو درست کردم و نگاهی به پایین لباسم انداختم. دستپاچگی‌م رو با مشت کردن دستم کنترل کردم و به محض این که از پشت در صدای نفس‌هاشو شنیدم، درو باز کردم.

وای که من خیلی وقت بود، این همه نترسیده بودم!

- سلام.

نگاه پر از خشمش رو از زمین بلند کرد:

- بگو بیاد.

آب دهنم رو قورت دادم و دستگیره درو فشار دادم:

- تازه خوابش برده.

لب‌هام به هم دوخته شده بود انگار... برای هر کلمه پوست لبم کش می‌اومد.

دستی به یقه‌ی پیرهنش کشید و شمرد شمرد گفت:

- برو... بیدارش کن... همین... حالا!

مردمک‌های ترسیده‌ی چشم‌هام رگ برجسته‌ی گردنش رو پیدا کرد:

- دوران جان...

جان گفتیم، جونش رو به لبش رسوند، از لابه‌لای دندون‌های به هم کیپ

شده‌اش گفت:

- خفه شو!

دستم از دستگیره رها شد، مثل نفسی که حبس شده بود تا "جان" گفتیم

رو باور کنه.

- نمی‌خواست به من چیزی بگه، هنوزم نگفته، دنبال عماد و مهرباب

می‌گشت که از شانس بدش هیچ کدوم تهران نیستن... من اصرار کردم تا...

پاشو توی خونه گذاشت و انگشت اشاره‌اش رو جلوی صورتم گرفت:

- تو بی‌خود کردی.

حدسم درست بود، از این که می‌دونست من متوجه این دعوا و بگو مگو

شدم ناراحت بود.

- باشه... فقط من اشتباه می‌کنم، فقط من بی‌خود می‌کنم، فقط منم که

باید خفه شم!

دست‌هاشو توی جیب شلوارش کرد و درو با پاش آروم بست. دخترک کوچیک قلبم، با مجسمه‌ای که دستش بود، پشت سرم پناه گرفت.

- می‌خوای ازت معذرت بخوام؟

جلوتر می‌اومد و عقب‌تر می‌رفتم... برای چی می‌خواست از من عذرخواهی کنه؟ بهتر بود به حرف این لب‌های لرزون گوش می‌دادم و دهن باز نمی‌کردم. تکیه‌ام رسید به مبل و ایستادم... نفسش به صورتم خورد و مژه‌ام لرزید اما سرم رو بلند نکردم.

- خواهش می‌کنم بذار یه ساعت بخوابه بعد ببرش، این یه ساعت من از خونه می‌رم که بیشتر از این عصبانی نشی.

سرمو بلند کردم و با پایین افتادن قطره‌ی اشکم، زمزمه کردم:

- حرص نخور.

نفس‌های تند و سریعش با نگاه کردن به اشکم، شدت گرفت:

- لازم نکرده، خودم صداس می‌کنم.

اومد بره سمت اتاق که سد راهش شدم و خوردم بهش...

- یه لحظه صبر کن، اون بچه‌ای که من دیدم از ترسش دیشب یه لحظه‌ام چشم روی هم نداشتنه. بذار یه ساعت...

جلوتر اومد و هر چقدر خودمو جمع کردم، نتونستم از برخوردمون جلوگیری کنم. کف دست‌هامو نزدیک سینه‌اش بردم و با صدایی که نامحسوس می‌لرزید گفتم:

- قهوه بریزم؟

توی یه حرکت پایین لباسمو گرفت و گفت:

- ریختی!

نگاهمو از پوزخندش گرفتم تا توی چشم‌هاش خودمو پیدا کنم:

- دوباره دم می‌کنم.

نفس‌هاش آروم‌تر شد، لااقل از اون تنش لحظه اولش دست برداشت. با طمانینه سمت آشپزخونه رفتم، قهوه جوش رو که روی گاز می‌داشتم، سرمو برگردوندم عقب... در اتاقو آروم باز کرده بود و به داخل اتاق نگاه می‌کرد، نه فقط من، همه می‌دونستند آرش تمام زندگی دورانه! بعضی وقت‌ها بهش حسودیم می‌شد... چقدر بهونه‌ی آرش رو گرفتم و چقدر حالا که بزرگ شدنش رو می‌بینم شرمنده‌ام.

فصل چهارم 77

دوران شیر قهوه دوست نداشت، دو تا فنجان آب ریختم و یه قاشق و نیم قهوه... می‌تونستم تا قبل از جوش اومدنش لباس‌هامو عوض کنم. وقتی از آشپزخونه بیرون اومدم، روی مبل نشسته بود و سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود، همین‌که نزدیکش شدم و خواستم ازش عبور کنم، چشم‌هاشو باز کرد. حرفی نزدم و با عجله خودمو به اتاق رسوندم.

کشوی لباس‌هامو بیرون کشیدم، یه تی‌شرت آستین بلند سبز یشمی داشتم که هنوز مارکش بهش بود، با عجله مارکشو کندم و لباسو تنم کردم. توی آینه به رنگ پریدگی صورتم دست کشیدم و رژ لب ملایمی که داشتم رو به لبم کشیدم. به جای لگ هم یه شلوار جین تیره تنم کردم و بیرون اومدم. پاهاشو با ضرب روی زمین می‌زد، دیدن همین صحنه دوباره به جونم استرس انداخت. لابد توی سرش به چیزهایی فکر می‌کرد که نمی‌داشت همون مرد آروم باقی بمونه. فنجان‌هارو روی سینی گذاشتم و قهوه رو ریختم، تا خم شدم سینی رو روی میز بذارم، بلند شد:

- من می‌رم آخر شب میام دنبالش.

با ناامیدی نگاهش کردم... چقدر دوسش داشتم و چقدر دلم می‌خواست حالش خوب بود!

- نمی‌شه نری؟

از کنارم رد شد و تنه‌ی محکمی بهم زد:

- حرفای خودمو که داری تکرار می‌کنی!

گفتم دارم به چیزهایی فکر می‌کنه که نباید فکر کنه!

- خواهش می‌کنم.

دستش به دستگیره رسید:

- منم خواهش کردم!

آروم نالیدم و پامو به زمین کوبیدم:

- دوران!

نیم‌رخش رو سمتم برگردوند:

- بکش بیرون خودتو، از روزهایی که رفته و دیگه بر نمی‌گرده.

آستین پیرهنشو گرفتم و با لحنی که بیشتر شبیه گول زدن بچه‌ها بود، خواهش کردم:

- حالا بیا بشینیم قهوه بخوریم، بعدا وقت داریم که...

دستشو عقب کشید و درو باز کرد. خم شد تا کفش‌هاشو پاش کنه. با بغض جلوی در ایستادم و صدای پا از پله‌ها اومد، گفت:

- با این وضع این‌جا واینستا!

زانوم رو به عقب هل داد، اما تکون نخوردم. با لبخند دست‌هامو بغل کردم و به پسر همسایه سلام کردم:

- سلام آقا فرهاد.

سرش توی گوشی بود که بی‌حواس سرشو بلند کرد، نفس بلندی کشیدم و فرهاد با لبخند گفت:

- به، خانوم مهندس، احوال شما... خوبید؟

دوران کمرشو صاف کرد و درست بین من و فرهاد که هنوز بالای پله‌ها بود ایستاد. دستی به موهام کشیدم و پشت گوشم فرستادمش و گفتم:

- ممنون، نیستی کم پیدایی!

- ما که هستیم شما نیستین، بابت این مدت که حواستون به مادرم بود، خیلی خیلی ممنونم، قول می‌دم جبران کنم.

اصلا به دوران نگاه نمی‌کردم، فقط حواسم به فرهاد بود!

- امیدوارم!

قهقهه‌ای زد و وقتی کنار دوران ایستاد، از گوشه‌ی چشمش به نگاه خیره‌ی دوران که به من بود، گذرا نگاهی انداخت و گفت:

- قول دادم!

چشمکی زد و پله‌ها رو با عجله پایین رفت. ابروهامو بالا انداختم و دست‌هامو رها کردم کنارم... جسارت نگاه کردن به دوران رو نداشتم ولی پیدا کردم! گاهی لازم بود که بفهمه منم دور و اطرافم آدم‌هایی رو دارم که با یه اشاره یا ترفند می‌تونم جذبشون کنم.

- واقعا احمقی!

با نهایت خونسردی گفت و نگاهشو روی صورتم چرخوند، نگاهی که تلخ بود و سرد...

- روز به روز بیشتر داری خودتو از چشمم می‌ندازی.

ناامیدانه خندیدم:

- چه خوب! پس بعد این همه سال هنوز جای امیدواری هست!

نیشخندی زد و نگاهش بین چشم‌هام رفت و اومد.

- دیگه نیست! دارم ازدواج می‌کنم.

صدای افتادن مجسمه‌ی صلحی که دخترکم توی دستش گرفته بود، گوشم رو پر کرد... پلکم پرید. می‌خواست ازدواج کنه؟ چه بی‌خبر! لباسمو رها کرد و گفت:

- این‌جوری تکلیف توام روشن می‌شه، می‌تونی با همین‌هایی که بهشون نخ میدی، ازدواج کنی... یا معاشرت کنی، این تصمیم رو به خاطر تو دارم می‌گیرم. من هیچ‌وقت از بلا تکلیفی خسته نشدم اما تو... تو همین الانم ثابت کردی که تحمل بلا تکلیفی و کم محلی رو نداری، هر چند قبلا هم همینو اثبات کرده بودی، اما این بار، اونی که میره منم، مهرآوه!
تمام حواسم به چشم‌هاش بود که یه لحظه‌ام بند نگاهم نمی‌شد. فک قفل شده‌ام و به زور تکون دادم:

- مهری... نه مهرآوه!

سرشو به چپ و راست تکون داد:

- امیدوارم زندگی خوبی برای خودت بسازی، دوست ندارم حیف بشی!
آروم هولم داد، اون قدر بین زمین و هوا بودم که با حرکت ظریف انگشت‌هاش عقب برم.

در خونه رو بست و بی‌صدا رفت!

هاج و واج خیره شده بودم به دری که مدت‌ها پیش بسته شده بود. ذهنم قفل شده بود، باور نمی‌کردم حرف‌هایی رو که شنیدم. اگر دوران تصمیم به ازدواج گرفته بود، مهراب رو با خبر می‌کرد و اگر مهراب باخبر بود چرا اصرار کرد که مهمونی رو برم؟ خنده‌ی عصبی کردم و روی مبل نشستم، زانوهایم جمع کردم روی مبل و پشت ساق پاهامو گرفتم. امکان نداشت دوران ازدواج کنه، از کجا معلوم دختری که پیدا کرده با آرش مشکلی نداشته باشه، حالا مگه پیدا کرده؟ چنگی به موهام زدم و با حرص کشیدمشون... باور نمی‌کردم، تا با چشم‌های خودم نمی‌دیدم، باور نمی‌کردم.

وقتی چشم باز کردم، شب از نیمه گذشته بود، با عجله به سراغ اتاق رفتم و آرش رو غرق خواب دیدم، زمان رو از دست داده بودم، کنار پلک‌هام خشک شده بود، صورتمو آب زدم و دستی به پلک‌های پوف کرده‌ام کشیدم. یادم نمی‌اومد گوش‌م موبایلم رو کجا گذاشتم، از تلفن خونه به موبایلم زنگ زدم و

صداشو از پایین مبلی که روش خوابم برده بود، پیدا کردم. شماره‌ی دوران روی گوشیم افتاده بود، بی‌توجه به حرف‌هایی که زده بود، به خاطره‌هایی که مرور کردم، به اشک‌هایی که ریختم، شمارشو گرفتم.

- بله؟

- سلام، ببخشید خواب بودم.

- آرش بیدار نشد؟

صداش خیلی گرفته بود.

- سرما خوردی؟... آهان نه... عصبی می‌شی تارهای صوتیت می‌گیره،

شلغم...

می‌خواستم بگم شلغم بخور اما... تلفن رو قطع کرده بود! گوشی موبایل رو پرت کردم روی مبلی، باید سرمو می‌کوبیدم به دیوار... نه! حیفه دیوار که مخ پوک من روش خط بندازه! من خر... من احمق... اگر اون موقع که باید، پای عشق و علاقه‌ام می‌موندم الان انقدر درمونده و تنها نبودم. خودم باعث شدم، خودم که کوتاهی کردم، خودم که بچگی کردم. چه حرف‌هایی زدم، چه حماقت‌هایی کردم!

- خاله مه‌ری؟

سرمو از روی زانوم برداشتم و اشک‌هامو پاک کردم:

- آرش جان، بیدار شدی؟

دستی به چشم‌هاش کشید و جلوتر اومد:

- گریه می‌کنی؟

لبخند زدم و تکونی به خودم دادم:

- نه قربونت، سرم درد می‌کنه... از خواب پریدم.

جلوتر اومد، نشست روی مبلی و گفتم:

- تو چرا بیدار شدی؟

- به دایی‌ام گفتمی این جام؟

اشک از لابه‌لای مژه‌هام پایین افتاد:

- نگرانت بود، باید بهش می‌گفتم!

- عصبانی شد؟

با خنده لپشو بوسیدم:

- داییت کی عصبانی نیست؟

دم گوشم خندید:
- خاله مهری، چرا دیگه کمتر میای خونهمون؟ قدیمها بیشتر بهمون سر میزدی، پیش دایی بودی!
صورتمو عقب آوردم و نگاهش کردم:
- چطور؟
- هیچی خاله، همین جور، آخه وقتهایی که میاومدی حال دایی خوب می شد!
با خنده اخم کوتاهی کردم:
- بچه دروغ نگو، یادت رفته چقدر دعوا می کردیم؟
خجالت زده خندید و روشو برگردوند:
- دعوا می کردین ولی دایی بازم حالش بهتر بود!
نمی دونستم چقدر می تونم روی آرش حساب باز کنم... هنوزم حرفهای دوران برام باورکردنی نبود.
- آرش... داییت...
لبمو گاز گرفتم. آرش دراز کشید روی مبل، همینطور که سرشو نوازش می کردم گفت:
- بگو دیگه خاله، چی می خواستی بگی؟
زخم روی پیشونیش، قلبمو به درد می آورد، دست کشیدم روی زخمش...
این درست اشتباه من بود که هر روز و هر ثانیه جلوی چشمم می اومد.
- آرش، تو منو می بخشی؟
- من؟ برای چی؟ شما که خیلی مهربونی، بعد از دایی و مامانی شما رو از همه بیشتر دوست دارم.
دستم که روی گونه اش بود رو گرفت و ناغافل بوسید. مُردم از خجالت! پیشونیش رو بوسیدم و لحاف نازکی که روی زمین انداخته بودم رو برداشتم و روش کشیدم:
- بخواب قربونت برم، صبح خودم می برمت پیش دایی، نگران هیچی نباش.
- خاله یادته هر هفته منو می بردی بیرون؟ دایی نگرانم می شد که یه وقت توی پارک ارم وسیله بازی هاش خراب نشه یا سقوط نکنیم.
پشت سرمو تکیه دادم به مبل و خندیدم:
- نگران تو بود!

- آره همیشه شما که با پیکانت می‌اومدی دنبالم، غر می‌زد... خاله فردا منو با پیکان می‌بری خونه؟

- آره قریونت برم، با پیکان می‌ریم.
خندید:

- روشن می‌شه؟
آروم زدم به سرش و گفتم:

- درست حرف بزن... پیکان بابای من، لوکس‌ترین ماشین دنیاست.
خنده‌هاش مثل دوران بود. خوبه که آرش برای من می‌خندید وگرنه حتما یادم می‌رفت!

- نمی‌شه مثل چند سال پیش، منو هر هفته ببری بیرون؟

- کم با داییت میری تفریح! فکر کردی خبر ندارم با مهراب و عماد ماهی یه بار استخر و تفریح میری؟

- دایی می‌خواد ازدواج کنه!

سرمو از مبل جدا کردم و خیره شدم به آرش که پلک‌هاشو روی هم فشار می‌داد.

- با کی؟

- با دختر خاله نرگس... توی کارگاه دایی کار می‌کنه!

نفسم رفت و گلوم کیپ شد، حس می‌کردم یه نفر تمام اکسیژن بالای سرمو داره نفس می‌کشه و پره‌های بینی‌ام بسته شده. آرش سرشو از روی پاهام برداشت:

- خوبی خاله مه‌ری؟

به زور لبخند زدم و بلند شدم:

- من میرم سرجام بخوابم، توام بهتره بری بخوابی، صبح زود می‌برمت پیش دوران.

همه چی تموم شد!

تا صبح چشم روی هم نداشتم، هی غلت زدم و هی خاطره ورق زدم...
خاطره‌ی روزهایی که مثل برق و باد گذشت و من چقدر امیدوار بودم به ادامه دار بودنش...

"پله‌های دانشگاه رو پشت سر هم پایین اومدم و با دیدن دوران که لنگ لنگ کنان از روی صندلی بلند شده بود و سمتم می‌اومد، براش دست تکون

دادم:

- سلام، معلوم هست کجایی؟ چرا تلفنت و جواب نمی‌دی؟
وقتی رسیدم بهش پشت سر هم سرفه کردم، کلاسورم رو از دستم گرفت و
کوبید به قفسه‌ی سینه‌ام:
- نگفتم مقنعه کوتاه نیوش! نگفتم از پله‌ها این‌جوری ندو بیا پایین!
سرفه‌های خشکی که پشت سر هم می‌کردم نمی‌داشت جوابشو بدم.
- این‌جوری میدوئی که سرفه‌ات می‌گیره!
بطری آب رو سمتم گرفت، چند قلی‌ی خوردم و مقنعه‌ام رو که عقب‌تر رفته
بود، جلو کشید.
- وای دوران، خدا خیرت بده چقدر تشنه‌ام بود.
با پشت دست دهنمو پاک کردم و در بطری رو بستم.
- نوش جان... بریم؟
اولین قدم رو به سمت در خروجی برداشتیم، نگاهی به پای راستش
انداختم.
- آخه تو اذیت می‌شی.
اخم‌هاش توی هم رفت و نیم‌رخش به سمتم برگشت:
- مهری من ده ساله پام شل می‌زنه!
دوباره داشت شروع می‌کرد که بازوشو توی دستم گرفتم و تند و تند گفتم:
- باشه ببخشید، حواسم نبود...
نگاهی به اطرافمون انداخت و بازوشو از دستم آروم بیرون کشید:
- بذار از این در بریم بیرون، بعد بهم بچسب.
با خنده براش گردنی تکون دادم و رفتم سمت خروجی خانوم‌ها.
امروز قرار بود اولین ماهگرد دوستیمون رو جشن بگیریم. همین‌طور که
پشت در خروجی ایستاده و منتظر دوران بودم، نگاهش کردم. چقدر دوشش
داشتم! حتی با همین شل زدن‌هایی که اوایل خیلی به چشمم می‌اومد و
مدام از عماد دلیلشو می‌پرسیدم. برعکس من، عماد و مهرباب براشون مهم
نبود... حتی مونا... اما من و زرین، کنجکاو بودیم که بدونیم چه اتفاقی براش
افتاده. بالاخره یه روز که دور هم بودیم تعریف کرد... برای نقاشی یه
ساختمون میره تا به عمو و پدرش کمک کنه که میفته زمین... گویا پول دوا
و درمون نداشتن و به موقع معالجه‌اش نمی‌کنن... این‌طوری می‌مونه! هنوزم

بهش عادت نکردم و یه وقتایی که بهم می‌گه می‌خوام ببرمتم بازار و لاله زار، مدام ازش می‌پرسم "اذیت نمی‌شی؟"

- به چی می‌خندی کائولین؟

خنده‌هام شدت گرفت:

- وقتی کائولین صدام می‌زنی، دلم ضعف میره.

کنار هم از پله‌ها پایین اومدیم.

- قول بده قهرم که کردیم باز به من بگی مه‌ری، باز صدام بزنی کائولین.

زیپ کاپشنشو بالا کشید و یقه‌ی اسکی زیر گلویش رو مرتب کرد:

- من وقتی قهر می‌کنم که دیگه نخوام ببینمت... وقتیم نبینمت دیگه کی صدات بزنی؟!!

با ناراحتی نگاهمو ازش گرفتم و مقنعه‌ای که جلو کشیده بود رو عقب‌تر دادم:

- یه خدایی نکرده به دهنتم بیار!

سرشو خم کرد و دم گوشم صدام زد:

- مه‌ری!

زود از قیافه‌ای که گرفته بودم، بیرون اومدم:

- الهی قربونت بره مه‌ری، این جوری صدام نزن.

قهقهه‌ی مردونه‌ای زد و با لذت به نگاه دو همکلاسی دانشگاهم که متعجب ما رو زیر نظر گرفته بودند، خیره شدم.

دوران از اون پسرهای ناشناخته و مرموزی بود که از روز اول مورد توجه خیلی از دخترای کلاس قرار گرفته بود، اینو خوب فهمیده بودم برای همین از مهراب خواستم تا یه روز که قرار بود بیرون بریم، دوران رو هم دعوت کنه... بماند که وقتی فهمیده بود دختر همراهشون هست، ممانعت کرده بود و بهونه آورده بود... اما وقتی اومد همون بار اول، بعد همون خنده‌ای که روی لبش نشوندم دیگه موندگار شد. مهراب چقدر سر به سرم می‌داشت و بهم تیکه می‌انداخت که با اولین تیری که به سمت دوران پرتاب کردم، اسیر شد! اما این‌طور نبود... دوران هیچ چیز رو بروز نمی‌داد... این من بودم که بهش پیشنهاد دوستی دادم و ازش خواستم به هیچ‌کس نگه، حتی اگر جوابش منفی بود. جواب پیاممو نداد، روزی که کلاس داشتیم از استرس دستام می‌لرزید و مدام احساس نفس تنگی می‌کردم. صدای خنده‌های عماد که

فصل چهارم 85

اومد و پشت سرش دوران وارد کلاس شد، به لحظه نفسم رفت چون ترسیدم بهشون گفته باشه که من چه پیشنهادی بهش دادم. سرمو پایین انداختم و جواب سلام‌هاشونو تک و توک دادم، خودمو مشغول آهنگ گوش دادن نشون دادم. وقتی نشست پشت سرم، تپش قلبم رو توی دهنم حس کردم. من حتی به زرین هم نگفته بودم که چه خریدی کردم. کف دستمو جلوی دهنم گود کردم و چندبار نفس کشیدم. با اومدن استاد نیم‌خیز شدیم.

همون بدو ورود حضور و غیاب کرد، موقع "بله" گفتن دوران، چقدر حسرت بار با خودم تکرار کردم که کاش این بله رو به پیشنهاد من می‌گفت! نیم ساعت اول کلاس مات بودم، استادم اینو خوب فهمید، وسط درس دانش گفت که پایین‌ترین نمره‌ی کلاس به جای این‌که به آقا باشه خانوم بوده! من که می‌دونستم امتحانو چه گندی زدم، ولی برای بقیه حسابی ماجراجویانه شده بود. چند نفر به استاد گفتن که کی بوده اون یه نفر... منم با پررویی تمام دستمو بلند کردم و گفتم من بودم!

از پشت سرم اصلا صدای خنده نمی‌اومد ولی بقیه بچه‌های کلاس و حتی استاد با صدای بلند بهم خندیدن. لگدی به کیفم زدم و جامدادیم رو توش انداختم. برام کسل‌کننده‌ترین کلاس بود. چندبار گوشیم رو چک کردم به امید این‌که شاید دوران با دیدن من یادش افتاده باشه که چه پیشنهادی بهش دادم و حالام خواسته جواب بده، ولی زهی خیال باطل... کلاس که تموم شد مثل موشک فرار کردم و رفتم خونه. خواهرمو تازه از بیمارستان آورده بودند، مامان برامون غذا گرم کرد... کمکش کردم و سفره رو چیدم، هر چقدر پاپی‌ام شد که چی شده و چرا ناراحتم حرفی نزد. بعد از ناهار و شستن ظرف‌ها، رفتم توی اتاقم، کیفمو از روی زمین برداشتم و پرت کردم روی تخت... وسط اتاق با حرص نشستم و زانوهایم جمع کردم، همین‌طور که پشت پام دست می‌کشیدم نگاهم افتاد به جیب بغل کیفم... یه چیزی توی جیبش بود که قبلا نبود! چهار دست و پا سمت کیف رفتم و از جیب بغل کیسه‌ی سفیدی رو بیرون کشیدم... باور کردنی نبود، یه مجسمه‌ی فرشته‌ی سفید بود."

- سلام صبح بخیر.

با صدای آرش سرمو بلند کردم:

- سلام عزیزم، خوب خوابیدی؟